مجموعهٔ شعر

خُرُوشِ خَسته

خروش خسته

خروش خسته

خروش خسته

خروش خسته

خواجه هدایت الله محمود

مشخصات:

....

نام کتاب: خروشِ خسته

شاعر: خواجه هدایت الله محمود

ناشر: خود شاعر

سال چاپ: 1389 هجری شمسی برابر با 2011 میلادی

تیراژ: 500 جلد

بِسمِ اللهِ الرَّحَمنِ الرَّحِيمِ

هدایت جوانیست رنجور و پُر درد. شعر او بقولِ خودش ناتوان اما مملو از رنج و اندوه اوست؛ رنجی که روزگارِ تلخ روح او را از کودکی تا حال آزرده است. او از کودکی غمهایش را از پرده های ساز بیرون میکرد و ذوقِ مدامش برای ساختن آهنگهای تازه، که فریاد سینهٔ او را برساند، به سرودن شعر و تصنیف وادارش میساخت. در روزگارِ بیکسی هجران که امروزه بسر میبرد و جز یار قدیمش درد، یارِ دیگری ندارد؛ این ذوق باوج رسیده و نبود امکانات موسیقی بمعیار روز او را بیشتر شاعر ساخته است. از وی دو مجموعهٔ شعر بنامهای (آهنگِ دل) و (طنینِ هجران) بچاپ رسیده است. مجموعهٔ حاضر جُز دیگری از داد و بیدادهای اوست که سالی چند دیرتر از وقت تقدیمِ ادب دوستان نموده است. هدایت در حدود ششصد آهنگ آمادهٔ ثبت دارد، که بتوفیق بینیاز بخدمت هنر دوستان عرضه خواهد کرد.

فِهرِستِ اشعار:

غزلیات

غَزَلِيّات

الله علیم است

از آنچه که میدانی الله بدان علیم است
تا آنچه نمیدانی الله بدان علیم است
از عرش و فرش و امکان در دیدِ عقلِ انسان
وز عالمِ پنهانی الله بدان علیم است
از شیوۀ شیطانی در مردمانِ زانی
وز لطف و مهربانی الله بدان علیم است
از عالمِ حیوانی مور و ملخ و ثانی
وز فطرتِ انسانی الله بدان علیم است

از فعلِ خوب و زشتت وز طینت و سرشتت
نورانی و ظلمانی الله بدان علیم است
از حرفِ در بیانت از نیّت و ایمانت
وز آنچه در گمانی الله بدان علیم است
ای تخته بندِ تقدیر در کوشش و در تدبیر
از تقدیرِ هر فانی الله بدان علیم است
کز قطره بنده روید یا ژند و گنده روید
یا صوفی یاکه زانی الله بدان علیم است
از ماهیانِ ابحار وز کهکشانِ دوار
تا عالمِ مورانی الله بدان علیم است
خواهی شوی بهشتی غارغ شو از درشتی
اینرا تو در امکانی الله بدان علیم است
قانع و بی شکایت با عَجز شو (هدایت)
ای آدمِ نفسانی الله بدان علیم است

انتظار

سرگذشتِ روزگار است انتظار

رمزِ وصلِ کردگار است انتظار

میکند انجام هرکاری درست

پایهٔ هر افتخار است انتظار

میخزد در گوشۀ همرنگِ خاک
تا بکامش یک شکار است انتظار
عمرِ ما در صبر و صبر است عمرِ ما
چشمِ ما سوی نگار است انتظار
خوب و زشت و مسلمین و منکرین
در پیِ دیدارِ یار است انتظار
نا امید از رحمتِ حق نیست کس
سرفراز و شرمسار است انتظار
تا شمار آیند در روز حساب
بیحساب و بیشمار است انتظار
تا بکامِ مرگ راند زندگی
این اجل در کار و بار است انتظار
ما (هدایت) گشته ایم و مست عشق
قلب ما امیدوار است انتظار

اشک حسرت

با اشکِ حسرتم تک و تنها نشسته ام
در فکرِ علی جان و فریبا نشسته ام
طفلِ عزیز من که انیس است نام او
از من جدا شدست بسودا نشسته ام
امروز سی و هفت میشود که انتظار
من بر امیدِ روشن فردا نشسته ام
دادم وکیل وعدهٔ پیوندِ دوباره
در انتظار حُکم از قطا نشسته ام
از خویش و از قریب بجز رنج ندیدم
من بر مدد ز ذات کبریا نشسته ام
دیوانه وار من بخیابان و جاده ها
گریان روان به ماتم فردا نشسته ام
اطفالِ من به دست ظلم اجنبی افتاد
لیلیست به زندان و من ز پا نشسته ام

افسوس

خموش استم خموش استم چرا از جوش ماندم من؟
خرابم دُردنوش استم چرا مدهوش ماندم من؟
بیابان در بیابانم روانم چون؟ نمیدانم
از آنروزی که میدانم دو پا در پوش ماندم من
بجوشیدم خروشیدم از اَلَست مست نوشیدم
بیدلان را سخن گفتم ز جوش و هوش ماندم من
چرا رختِ سفر بستم؟ ز شهرِ خود حذر رستم
ز خوبانم نظر بستم قدم در لوش ماندم من
نه علمم ره بجایی برد نه عشقم در سرایی برد
دو نیمم ردِ پایی برد دگر بردوش ماندم من
دیاری بود و عهدی بود جهادی بود و جهدی بود
طفل بودم که میمردم چه در کاغوش ماندم من
هوایِ نَفس کم کردم فزونی در عدم کردم
(هدایت) میشدم لیکن دگر از هوش ماندم من

از دستِ تو تقدیر است

گر زَلّت و زنجیر است یا رحمت و انجیر است
گر مَخزَنِ تعبیر است یا بندل تزویر است
از دستِ تو تقدیر است از دستِ تو تقدیر است

دل در غمِ او گیر است یا غم بدِل امیر است
در عشق گر کبیر است در زلفِ او اسیر است
از دستِ تو تقدیر است از دستِ تو تقدیر است
یکسان و در تغییر است خاموش یا شریر است
آزاده یا اجیر است در سیر و چه تصویر است
از دستِ تو تقدیر است از دستِ تو تقدیر است
تاریک و گر منیر است افزون یا کسیر است
نامرد یا نصیر است گر کور یا بصیر است
از دستِ تو تقدیر است از دستِ تو تقدیر است
این قصهٔ شبگیر است هر نکته ز تقصیر است
هر یک بَدان بصیر است شنیده اش کثیر است
از دستِ تو تقدیر است از دستِ تو تقدیر است
(هدایت) ار حقیر است بشکسته زمینگیر است
در جوانی چون پیر است از زندگی دلگیر است
از دستِ تو تقدیر است از دستِ تو تقدیر است

بیکسی

من بفریاد و فغان از بیکسی
شکوه میدارم بیان از بیکسی
در سرشکِ خون میغلطد دلم
دل زهیر و ناتوان از بیکسی
زهر میگردد طعامم در دهن
کس ندارم دورِ خوان از بیکسی
من گناهم را نمیدانم که چیست
تو گنهگارم مخوان از بیکسی
صحبتِ رنجم نمیابد رفیق
با خودم رانم زبان از بیکسی

لیلیِ زیبای من باز آ ببین
پیر و مجنونم چسان از بیکسی
خوابِ آرامی ندارم یکشبی
چون سگم من پاسبان از بیکسی
گِلهٔ از دوست خواهم بشنوم
طعنه هاشانست گران از بیکسی
در تلاشِ دوست کردم پای لچ
از جوان و ناجوان از بیکسی
من مسلمانم اما گوشم کنون
گفته های کافران از بیکسی
هر کی را گیرم بلطف و خلق نیک
من به پندارِ کسان از بیکسی
کن دعای هدایت را مستجاب،
ای خدای مهربان!، از بیکسی

بیمعانی نیستم

اگر بیدلِ ابوالمعانی نیستم

من آن بی دل و بیمعانی نیستم

فی البدیهه اگر نمیتوانم
ناتوان از بیانِ ثانی نیستم
خوشم کز سینه برمیآرم آواز
خموش از بابتِ نادانی نیستم
شرم دارم حیا دارم بهر حال
مگو در حلقهٔ انسانی نیستم
اگر از میلِ نفس انکار جویم
از آدم زاده ام حیوانی نیستم
لبِ دخت و زفاف را دوست دارم
خوشم کز مردمانِ زانی نیستم
کلامم ساده و تند و ضعیف است
مگر پوچ از دمِ قرآنی نیستم
صدای حق به هرکه میرسانم
که اهلِ علمم و شیطانی نیستم

نه خلقی بُدم و نه پرچمی هم
مسلمانم مگر اخوانی نیستم
اگر اهلِ طریق و صوفی نیستم
به بندِ حلقهٔ نفسانی نیستم
تلاشِ نیکم ار کامی نیارد
به آزارِ خلقِ افغانی نیستم
فغان از بیکسی ها دارم امروز
بفریاد چون سگانِ جانی نیستم
غریبم قانع با رزق حلالم
پی رزقِ حرام و خانی نیستم
با هر نَفَس کنم خشتی کم از عمر
پیِ آبادیم ویرانی نیستم
فارسی زبانم و افغانی هستم
پارسی پرانِ اصفهانی نیستم

اشرفِ مخلوقاتم اندر عالم
ز لطفِ حق ناشکرانی نیستم
منم سرشارِ افکارِ قرآنی
به مدح این و آن زندانی نیستم
کبابِ رویِ ماهِ دلبرم من
سیه تابه مجو، بولانی نیستم
استوارم به پیمان و بعهدم
اگر پیمان شکن میخوانی؛ نیستم
احسانِ کس فراموشم نگردد
خواجهٔ ناکسان میدانی؟ نیستم
همین تکرار میدارم معانی
مر این بیانِ خوش را بانی نیستم
(هدایت) سوزد ار در آتشِ عشق
خلیل زاده ام آخر فانی نیستم

بیزار

بجز نگارم از نگار بیزار

ازین عالمِ بیروبار بیزار

ز رمزِ عشق آگاهی ندارند

ز دیوانه و از هشیار بیزار

تجارت و کتابت کی توانم

من از ثروتِ بیشمار بیزار

هوا و حرصِ پول در سر ندارم
صد و پنجصد واز هزار بیزار
وقارم برد نزد دوست و دشمن
ز دستِ چرخ بی وقار بیزار
کسی همراز و همگفتار من نیست
ز بیمهری روزگار بیزار
ندادم لحظهٔ قرار جز درد
من از گردونِ ناقرار بیزار
من از عقلِ ضعیف و قاصر خود
چه یابم از علمِ اسرار، بیزار
دوبیتیهای شکوه سر نمودم
شدم از گفتنِ بسیار بیزار
بسی خندید بپوشاکِ منِ زار
شدم از کُرته و ایزار بیزار

چرا وصفِ طبعیت را نکردم؟
شکایت میکنم تکرار، بیزار
همه کارم به ناکامی کشاندند
شدم از کارِ هر همکار بیزار
اسیرِ دامِ رنج و محنتم من
گرَم از صید و ازشکار بیزار
رقیبان چون؟ مرا طعنه زنند هی
نگفتم من ز وصف یار بیزار
قمارِ زندگی بسیار باختم
دگر از شرط و از قمار بیزار
مرا معنیِ چون بیدل نیاید
اگر باشم ازین گفتار بیزار
عنایت کن (هدایت) را خدایا
بجز درّت ز هر دربار بیزار

به کی گویم

یارب! ستمِ گردشِ دوران به کی گویم
از زخمهای دامنِ هجران به کی گویم
با عشقِ صنم خام بُدم پخته شدم لیك
میسوزم و از سینهٔ بریان به کی گویم
آن یارِ نیکو رو ادبِ عشق ندارد
بدمغز و بدخویست ز نادان به کی گویم
دل را درید و لختِ جگر زیرِ پا نمود
صد تیر زدم از سرِ مُژگان به کی گویم
دل پُر ز غصه و ستم و جور گشته است
خویشان و کسان کَرده پریشان به کی گویم
بالینِ مرا نیست طبیبی و حبیبی
این دردِ دل و ناله و گریان به کی گویم
گویند که در زندگی امکان و مجالیست
بسته است مرا هر در و امکان به کی گویم

روزیست بسی سخت در افغان زمین کنون
هر سو است مزاری ز شهیدان به کی گویم
دیریست که در مُلکِ کفر رنج میبرم
عمریست که نشنیده ام اذان به کی گویم
احتیاجِ زبان دادن و پیمان نمیرود
کس نیست که باشد سرِ پیمان به کی گویم
اینجا صِلۀ رحم ندارند خلایق
گر کفر و گر اسلام و گر اخوان به کی گویم
بد مستِ می اند و بدامانِ خرافات
سودای دلِ بی سر و سامان به کی گویم
این یار و همان یار و فقط یار مرا کُشت
این رازِ نهان و پت و پنهان به کی گویم
گویی که (هدایت) شدنی نیست نگارم
من رنجِ بتِ سرکش و ناخوان به کی گویم

برای علی جان

نورِ چشم و امیدِ زندگانی
مبارک سالگردت زنده مانی

ندیدم کس ترا دید و نبوسید
محبت را به مَردم ارمغانی

چو رخسارت ببوسه میخراشد
علی نازکترین گُل در جهانی

بمانندت ندیدم شوخ چشمی
که خوبان را بسویت میدوانی

اگر افتان و خیزانی و بر فرق
تو مافوقِ صدایی برقِ ثانی

اگر هفتاد و گر هفت، است بفرمان
شهنشاهی و هردم مهربانی

چو گریانی و خندانی هماهنگ
خدا داند چه در دل پرورانی
تو بدبختی که در کابل نزادی
تو خوشبختی که از کابل نهانی
گرّم سرگردانِ روزی بمانم
تو فارسی از کدامین حصه خوانی
علی ما را جهالت بر هم انداخت
تو با جاهل قدم یکجا نمانی!
علی من زنده باشم یا بمیرم
تو افغانی و افغانی بمانی!
برای پدرت (هدایتِ) حق
تو با معصومیت خود میرسانی
علی طفلی که عمرت شد فقط سال
مبارک سالگردت زنده مانی

پرسش

بیهوشِ توام دلبرِ باهوشِ کیستی؟
مدهوشِ تو ام گرمیِ آغوشِ کیستی؟
در ماتمِ فراقِ تو در سوز و گدازم
در انتظارِ نالۀ خاموشِ کیستی؟
در جوش و خروشم که مگر عاشقِ خامم
ای پُختۀ جفا! خروش و جوشِ کیستی؟
ما را نکرده نوش از آن لعلِ لب نصیب
ای مایۀ حیات! لبِ نوشِ کیستی؟
این طرحِ نقشِ توست که بر صفحه میزنم
ای نقشِ بیمثال! در نقوشِ کیستی؟
خُرّم (هدایتی) که فراموشِ عالمست
میکُن بپرسشی که فراموشِ کیستی؟

تقدیر را بگویید*

تقدیر را بگویید شرح و بیان بدارد
پندارِ زشتِ خود را واضح عیان بدارد
گر در قبالِ فعلی کز ما رسد بانجام
سختی و نامرادیست یک امتحان بدارد
چون عقربانِ ساعت دورانده و جورانده
تا زورِ کاملش را بر ما نشان بدارد؟
بشکسته تار و پودم بیچاره کرده هردم
تا رزقِ نیم بخوانم از ناکسان بدارد
دستِ نیاز هرگز بر ناکسان نبردم
هرچند دستِ تقدیر کوشش بران بدارد
از آبِ دیده ایندل چون آبدیده کو را
ضربِ شلاقِ دوران چون پرنیان بدارد
کز راستی (هدایت) کج کرده راهِ تقدیر
آخَر دو- سه کلامی با لامکان بدارد

* این شعر صرف شکایت از تقدیر بوده اندیشه های فلسفی شاعر را بازگو نمیکند.

تقدیرِ واژگون

مرا تقدیرِ واژگون آفریدند
ز غمهای چین و چون آفریدند

یکی جسم ناتوان کرده ارزان
براش دردِ گونه گون آفریدند
مرا مستِ قلندر ساخته لیکن
درین دنیای زبون آفریدند
خوشم کین سینهٔ پرعشق ما را
مثالِ سینِ مجنون آفریدند
جُدا کرده مرا از یارِ جانی
طریقتی به آزمون آفریدند؟
مرا در جستجوی حق پریشان
نه پشتِ گنجِ قارون آفریدند
فراوان داده نعمتها ی چندان
مگر درسینه دلخون آفریدند
(هدایت) کرده در راستی و الفت
میانِ خیلِ میمون آفریدند

توبه

از ترسِ روزِ حساب توبه
از وحشت و اضطراب توبه
پیش آر تو جام و کاسهٔ می
از حلقهٔ زهد و خواب توبه
با ساقی بگو نظر بما کن
تا توبه دهم خراب توبه

خاکم بحقیقتم رسیدم
از آتش و باد و آب توبه
با دیگ نشسته سیاه گشتم
از مصلحتِ خراب توبه
زین پس بَشراب خُو نمود دل
از خالص و نابِ آب توبه
این ساده سخن چه پرده پوشم
از پرده و از نقاب توبه
بیرنگ نموده دل نوشتم
با رنگ بیانِ ناب توبه
با رنگ دلم وعده قلم زد
کز رنگ حرفِ کتاب توبه
ای رهروِ عاشِقان (هدایت)
هرگز مکن از شراب توبه

توانِ دعا

چنان چرخِ گردون بیازد ما را
که ایندل ندارد توانِ دعا را
نمی ارزد ایندل به مهرِ نیکویان
ویا کرده تدبیر رقیبان بلا را
بیانِ دو دردم چنان ناتوان است
که خوانش نگیرد کسی بیتِ ما را
خموشی نبودست مرا عادت آخَر
که فریاد دارم طریقِ وفا را

گر افسره حالم وگر دل ملالم
همینم تمناست که خواهم شما را
خوشاکز دهانت یگان بوسه گیرم
مگردانی نومید ز دربت گدا را
چه بُردند باخود خسیسان ز عالم
نخواهم من آندست که بندد سخا را
خوشا! در بغل تنگ در آغوش گیری
مرا باشد آنروز؟ ترا این ادا را
چو روشندلم من بعشق عاقلم من
نظر میتواند که بیند صدا را
تو تا چند غافل ز ما میگریزی
شرم دار! سوختم چه سود این حیا را
مگر فعلِ نیکی ندارد (هدایت)؟
که بر رحم آرد برایش خدا را

چه کند

آنکس که براه است نشان را چه کند
همراه و لباس و آب و نان را چه کند
چون همنفسِ حلقهٔ ذاکر گردید
استاد و طریقِ این و آن را چه کند
چون مرتبتِ منزلِ عشاق گرفت
پیوندِ دیار و خان و مان را چه کند
تا بادهٔ از رحمتِ جانانش خورد
عیش و هوسِ سیرِ جهان را چه کند
بر دل چو بیاموخت ز فرقانِ خدا
عِلمِ زمین و اهلِ زمان را چه کند
آندم که (هدایت) شدی در گفتنِ حق
پیمانِ گزاف با زبان را چه کند

حکایت و شکایت

تا (هدایت) یک حکایت میکند
شور میگوید شکایت میکند
گر رفیقی برگزیدم با وفا
میدرد دلرا خیانت میکند
گردشِ پرکارِ تقدیرم نگر
حلقهٔ دورم ملامت میکند
رویِ تدبیرم نمی بیند دمی
سر بسر جنگ و بغاوت میکند
نسبتی با دل نمیابد رقَم
دل دگر با رنج عادت میکند

نیمه شب کوتاهی فکرم چرا؟
کیفِ احوالم بلاغت میکند
چون؟ مرادم کوته میدارد رحیم
تا گناهانم قضاوت میکند؟
عشق و وسواسم بغایت میبرد
تا دلم میلی بطاعت میکند
گر همه فعلم بامرِ ذاتِ اوست
کی مرا بر خود (هدایت) میکند؟
ور که کام و اختیاری در کفم
چون؟ بامر و نهی عنایت میکند
بر کشیدم کامِ شیطان را بسی
نفسِ من او را عبادت میکند
چشمِ دل آنگه قناعت میکند
تاکه رب خود را سخاوت میکند

حسرتِ عشق

مرغی هوسِ چیدنِ این دانه ندارد
این دانهٔ دل لایقِ آستانه ندارد
از روز و شبِ دل نبود آگه کسی چون
عاقِل طلبِ مجلسِ دیوانه ندارد
هم پنجره هم در بکشودیم ازین دل
اما صنمی راه درین خانه ندارد

بشکسته ز دروازه و کلکین ز دیوار
معمار خیالِ درِ ویرانه ندارد
با خویش روانست و بسودای مدامش
چون دستِ نگاری بسرِ شانه ندارد
بآنکه بجز اجمنِ بیکسی اش نیست
میلِ شراب و ساقی و میخانه ندارد
بینام و نشان هست و فرو رفته بحسرت
در حسرتِ آن عشق که افسانه ندارد
بر دوخته چشمش بدر ار یاری درآید
هر یار باشد، از خود و بیگانه ندارد
شاید شِنَوَد دردِ دل از راهِ تَرَحُم
مُصلِح و مست و عارف و فرزانه ندارد
همدستِ (هدایت) شده در گریه و زاری
چون اشکِ روانیست که پیمانه ندارد

خدا حافظ

ما مستِ گُلِ روییم پیاله خدا حافظ
با دلبرِ دلجوییم از ناله خدا حافظ
با پادشهٔ خوبان از نرگسِ او مستان
غلطیده بپهلوییم ای لاله خدا حافظ
گه از دهنش نوشیم گه بر سخنش گوشیم
همصحبتِ خوشگوییم با ژاله خدا حافظ
هم رنگ ز دل زاید هم عشق بیفزاید
چون در برِ نیکوییم با جمله خدا حافظ
چون داغ ز دل زاید اشکم بخنده آید
ما شاکریم و گوییم از گِله خدا حافظ

خروشِ خسته

به مدامی که ز رویش نقاب میریزد

ز رویِ آتش خورشید آب میریزد

خود گرفتارِ سرِ زلفِ دلارام شدم

این صنم نیست که بر دل تناب میریزد

نتوانم زدن از یار سخن ار بزنم

عیبِ گفتار بمن اضطراب میریزد

سرِ انشأ جفا داشتم از شرم قلم

صفتِ چهرهٔ آن آفتاب میریزد

خوشم از کاتبِ تقدیر که در کامِ نصیب

عاشقم عاشقِ مست و خراب میریزد

مستی و بیخودی عادت نبُدم روزِ ازل

نرگِسِ یار بکامم شراب میریزد

سرِ تسلیم برضا پیش گذارید یقین

دیر یا زود زمانِ حساب میریزد

به جِدایی عدمِ زندگی آباد شدست
تا وصالی که ز دلبر حجاب میریزد
نه منِ سوخته ام بسته ی زلفش تنها
از گرهِ سرِ زلفش جناب میریزد
این جفا است ویا شیوهٔ تعقیبِ نظر
که به هر گام براهم عذاب میریزد
هرکرا منزلت و شغل و کاری کرده نصیب
چرخ اگر چشمِ نگاری بخواب میریزد
پسِ صد سال زُقوم است و همان خارِ مغیل
یک خزان نقشِ گلابی به آب میریزد
کندی اسبابِ فنا است و بتعجیل سقوط
همچو اشکی که سرش در شتاب میریزد
(هدایت) از سخنِ معنی و مضمون خالیست
خروشِ خستهٔ خود در کتاب میریزد

در حذریم

ما ز سودای زمین تا به زمان در حذریم
در هوایِ صنمیم وز دو جهان در حذریم
جانبِ حرفِ محمد و به تفصیلِ کلام
غیرِ آن چار ز پنج و ز پسان در حذریم
هم لبِ لعل و میِ ناب و هم این بوس و کنار
در بهاریم که از فصلِ خزان در حذریم
در تلاشیم بویرانیِ این کهنه ربا ط
از رفاه و طلبِ سود و امان در حذریم
تا بمستی ادبِ درگۀ اسرار دهیم
ما ز تسبیح و ز اهلِ نگران در حذریم
برهنه پوش و دُردی نوش و خانه بردوشیم
ما ازین خرقه و از نان و مکان در حذریم
دل نبندیم بدنیا که (هدایت) شده ایم
ما جوانیم ازین بیوه زنان در حذریم

ذوقِ فنا

من عاشِقم و ذوقِ فنا کرده دگر هیچ
ره سویِ خراباتِ صفا کرده دگر هیچ
زو هیچ نخواهم که تمامم ز عنایات
در سینهٔ ما عشق و وفا کرده دگر هیچ
از دیر و از مغان و ز مسجد ز کلیسا
بر اقتضایِ او ردِ پا کرده دگر هیچ
بین مُرده دلان را و کاهلانِ جهان را
تسلیم بتمنایِ قضا کرده دگر هیچ
بر مخلصی کز هر دو جهان داده مکافات
فرمان به دو شکرانه ادا کرده دگر هیچ
شکرانهٔ نعمت نتوانسته (هدایت)
نالیده و همواره نوا کرده دگر هیچ
نه روزه، نه نماز، نه ذکات و نه طواف
باری که اگر یادِ شما کرده دگر هیچ

رمزِ عاشِقی

این قصه گوش کن ز مو میانِ سبزه ای
تا خورده باشی از خدنگِ ناز مزه ای

گفتم: ایندل باد قربانِ رهت سویم بین
گفت: نه لایق بر تغافلی نه بر غمزه ای
گفتم: ار با سجدهٔ سر بوسه دارم پایِ تو
گفت: فرقی هست از ما تا خدا اندازه ای
گفتم: از لغزشِ این گفتار معذورم نگار
گفت: این پوزش نباشد شانِ ما را ریزه ای
گفتم: عمریست که صیدِ دامِ زلفانِ توام
گفت: خوش باش، که مقتول کنمت با نیزه ای
ارزشِ یک تیر بالاتر ز جانت بار- بار
این سرِ تسلیم نمیماند به چیزِ تازه ای
گفتم: ایندل چه تواند کرد تا حاصل شوی؟
تابکی داری نگاهم در صیام و روزه ای؟
گفت: هنگامی (هدایت) میشوی در وصلِ یار
کز درِ دل راه روشن بینی و دروازه ای

شغلِ عاشِقی

زبان نکرده حکایت ز نگارِ دگری
چشم بجز تو نبودست خُمارِ دگری
ز تارِ زلفِ تو آهنگِ صد طرب خیزد
خیالِ ساز چه کار است و سِتارِ دگری
ز شُغلِ عاشِقی مسرور و سرفرازم من
چه ضرورت بکمال و پی کارِ دگری
خوشم که بارِ جفایت خمیده پشتِ مرا
مَده ز لذتِ این خاصه عیارِ دگری
خیالِ نازم از آنست که در بندِ توام
مَریز دامِ مرا پایِ شکارِ دگری
مریضِ تُست و طبیبِ (هدایتی) به ابد
نمیرود به طبیب و به عطارِ دگری

ستم

دل در هوایِ لانه طپیدن نگُذارند

برَ خاك بریزند و لمیدن نگُذارند

گر سرو قدش راست کند تیشه زنندش
بویِ گل از چمن بدمیدن نگُذارند
برباد داده لانه و خودند چوچه ها
مرغانِ بسملش بپریدن نگُذارند
مردانِ فاضل از دمِ شمشیر کشیدند
اشکِ یتیمِ شان بچَکیدن نگُذارند
نعشِ شهیدِ فتنۀ شان کرده لگتمال
با اذیتِ مستانه جهیدن نگُذارند
محروم کرده خلقی ز دامانِ کشورش
انگشتِ حسرتی بگزیدن نگُذارند
تا جانبِ معنیِ بکر رفت تفکر
در ریشۀ فطرت بَرسیدن نگُذارند
ما سوگ نویسیم و (هدایت) کند فغان
چون چاکِ پیرهن بَدریدن نگُذارند

روانیم

چنان مست و خرابیم که بی ننگ روانیم
چو یکرنگ و زبانیم هماهنگ روانیم

بدل ضرب گرفتیم بلب لولوی الفت
به ساز و طَرَبِ دل بِه از چنگ روانیم
نتالیم و نباریم دمی اشکِ تأثر
که قرانی زبانیم بیکرنگ روانیم
نه ما تشنه لب استیم نه پایِ طلب استیم
چو ما دشمنِ نفسیم به این جنگ روانیم
شمال است ویا شرق جنوب است ویا غرب
چو ما راه گرفتیم به فرسنگ روانیم
چو دلتنگ بصحرا بیامد به رهِ ما
بَما بست و ز ما شد که خوشرنگ روانیم
چو راهگیر بیامد صفایِ دل ما دید
بکاروان درآمیخت که بیسنگ روانیم
اگر راهِ (هدایت) نصیب است شما را
مَپوشید و مگویید که از رنگ روانیم

شِکسته

دلِ خونین و غمبارم شِکسته
ز جورِ لاله رخسارم شِکسته

امیدِ زندگانی را ندارم
که وعده های دیدارم شِکسته
اگر تلخم، اگر شورم وگر ترش
به تندی آن شکر بارم شِکسته
رهانیده بهجرم شوخِ مخمور
نگاه ببریده خُمارم شِکسته
ز دایرۀ الفت رفته بیرون
مگر خطکش و پرکارم شِکسته
دگر از تیرِ مُژگانش نخوردم
آبرو برده وقارم شِکسته
اگر مجنونم و صحرا گُزیده
ز عشقش پودم و تارم شِکسته
(هدایت) شُهرۀ عشقم از آنرو
که صندوقچۀ اسرارم شِکسته

عرقِ شرم

عشق نهان کَی شد از ندیدنِ تو

دل فغان دارد از رمیدنِ تو

سرِ انگشت گزد پیر و جوان

از پیِ حُسن و خرامیدنِ تو

عرَّقِ شرم ریزد از خورشید

تا خبر گشت از دمیدنِ تو

چشم را اختیارِ بستن نیست

به تمنایِ در رسیدنِ تو

یک قدم رنجه بر چمن میکن

گُل برآورده بهرِ چیدنِ تو

مَگذارم به نیمه راه و مرو

جان رود از پیِ دویدنِ تو

گرچه از خاطرت فراموشم

بردم از یاد، یادبردنِ تو

من (هدایت) براهِ عشقِ تو ام

لب گزم بهرِ لب مکیدنِ تو

فسونِ عشق

این چه روزی شد سردوچار من کز برم جدا شد نگار من
مشکبار من گلعذار من ناگهان برفت از کنارِ من
دل زبون شدست غرقِ خون شدست با نظر بحسنش فسون شدست
ماتمش فزون بر جنون شدست که توان کشد انتظارِ من
شکوه میکنم گریه میکنم هرشب از غمش ناله میکنم
رویم ار سیه چاره میکنم گر سپید شود بختِ تارِ من
مو میان بود خوش بیان بود همچو زهرهٔ آسمان بود
گر روان بود سرو سان بود نازنین من دلشکارِ من
من خمارِ او یک شکارِ او صیدِ دانهٔ برخسارِ او
چون غلام من چون عیار او من گدا و او رستگارِ من

هم بسوزم او هم بسازم او هم به عقدهٔ بی آوازم او
هم برازم او هم نیازم او خوش! اگر شود غمگسارِ من
پرس و پالم از یادِ روی او ده به ده روم در پیِ نیکو
هفت شهر و کوه رفته پشتِ او تا دمی کنم با قرارِ من
زندگی چکار میتوان نمود تا نگار را مهربان نمود
با شبِ فراقش چسان نمود تا برآورد روزگارِ من
چند اگر خیال در هوای اوست چند در هواش با کجای اوست
هم بسودم و بسودایم اوست چون خدایم اوست کردگارِ من
با ربابم ارسازی میکنم با خودم ز عشق رازی میکنم
پر کشیده پروازی میکنم چیزی نیست اگر از بهارِ من
تا بیاد او میرسم دمی آرزو بخاک برده ام همی
شاد میشوم باز اگر نمی اشک ریزد او بر مزارِ من
پُر شکایتم زیرِ خاک ازو بر حکایتِ من چه باک ازو
(هدایتم) من سینه چاک ازو تا دِلم بیند دلفگارِ من

قافلهٔ مرگ

تاریخ زنده ماند و ظلمِ ظالمان نماند
آباده گر ز یورشِ برقِ زمان نماند
غربیل کرد دستِ ستم تاجیک و پشتون
از مردمِ سرکش بجز از عاجزان نماند
آتش ربود و ملکِ خراسان بباد داد
فرقی میانِ خاک و آب و آسمان نماند
خوردند مالِ ملتِ آواره و غریب
تا لحظهٔ که در گُدامِ شان مکان نماند
از باغهای کشمشی و غولدان مپرس
یک برگ تاک از شمالِ ظالمان نماند
نه شاخ ماند و نه دمِ لو- لو و صرصری
در کشورِ ما چهچهٔ از مرغکان نماند
بزغاله ها بکامِ قوماندان نما رسید
از رمه های بای بنام و نشان نماند

کوچید خلق از ستمِ ظالمانِ کور
مور و ملَخ بوادی افغانستان نماند
کُشتند و سوختند و شکستند و ریختند
حتی که بت در آستانِ بامیان نماند
از جنگلک و شرکتِ کام و نساجیها
ماشین چه که بولت و بُرادهٔ فلان نماند
هر مکتبِ نسوان بقفل و مهر و لاک رفت
آیینهٔ امید و چشمِ ارمغان نماند
جمعی فرارِ ملک شد و جمعی کُشته گشت
یک پهلوان بکوچهٔ آهنگران نماند
کِشتی نماند و خرمنی شب باده را ندید
کاریز کور گشت و باغ و بوستان نماند
از مشرقی تا کابل و واخان و فاریاب
هموار گشت و میله های ارغوان نماند

کی راه ماند تا جَرّسِ قافِله آید
جز قافلهٔ مرگ براهِ زمان نماند
حاکم غلامِ کشورِ بیگانه بود که او
سرحد میانِ نوکرِ انگیسیان نماند
از میلهٔ دهقان و روزِ جندهٔ علی
نامی نماند و رسومِ افغانیان نماند
در خاطرِ جوانه ها بروزِ عیدِ فطر
خواب و خیالِ کُرته های پرنیان نماند
افسانه گشت مهوش و سرمست و ناشناس
گویی هنر بکشورِ صاحبدلان نماند
تا خسته و فسرده و خزانزده دیدند
وصفِ بتان بنظم و شعرِ شاعران نماند
چندان ز رب (هدایتِ) نیکی بخواستیم
تا حوصلهٔ نعره و اشک و فغان نماند

شکوه

نیابد سینه آرامی بپهلوی دلارامی
نبیند چشم حیرانم ازین آوارگی کامی
فراموشم ز یارانم بهجرانم بگریانم
اگر میرم همینسانم نخواهندم بُدی نامی
همه سعی ام شدی باطل ز تقدیرِ کج و مایل
چه دادم زندگی حاصل بجز اشکی بپیغامی
تراشید یار صد مشکل همی بودی ز من غافل
ندادی پاسخی بر دل نه آغازی نه انجامی
نه این صیادِ هجرانم رها سازد ز زندانم
نه آن معبودِ ایمانم بریزد دانه و دامی
چه سود ار یارِ بی پروا مرا میخواند از صحرا
(هدایت) رفته از دنیا بمرگِ نابهنگامی

نخواهد ماند

خوشا! که جور و ستم محترم نخواهد ماند
اگر آن مستی گذشت این الم نخواهد ماند
تا که سیلابِ سرشک از دلِ خونین جاریست
کِشتیِ عشق درین پیچ و خم نخواهد ماند
ترس و بیم از شبِ ظلمت ندهد راه بدِل
زانکه ظلمت بوصلِ صبحدم نخواهد ماند
ما پیِ فقر روانیم و پسِ اهلِ فقیر
که حشم و جاه و سرای و حرم نخواهد ماند
هر که از ما بِکَشد پای بداند به یقین
که (هدایت) بسرایش قدم نخواهد ماند

کدامت نرسانید؟

گر تقدیرِ ناکام بکامت نرسانید
خوش باش! که برنا به خطامت نرسانید
یا سعئ تو باطل بوده یا یار تو غافل
یا گردش دوران پیامت نرسانید

این خواستی آن خواستی از حضرت ایزد
این دادت و آن داد کدامت نرسانید؟
از دادِ خدا خرجِ خدا کی بنمودی
چون! جانبِ حق پول و غلامت نرسانید
گر صاحبِ علمی و کمال سجده بفرما
ابلیس مشو جایی قیامت نرسانید
میخواه و طلب کن تو ز دربار خدایی
ناخواسته نگویی که مرامت نرسانید
خود گو به نمازت ز سلامت ز کلامت
فریاد میآور که سلامت نرسانید
ظامن شده است رزقِ همه رزق من و تو
سودا مکن از رزق که شامت نرسانید
افسون خودیها شدی شوریده (هدایت)!
کز پُختگی چیزی به کلامت نرسانید

کبکِ مغرور

همچو من نیست در زمانۀ ما
زیرِ محنت ز نازدانۀ ما
نه نگاهی بسوی ما دارد
نه رهی سوی آشیانۀ ما
کبکِ مغرور در خرامِ خودست
او کجا؟ میلِ آب و دانۀ ما
هر شبم میلِ دل همین باشد
که نهد سر بروی شانۀ ما
شمس گر سر برآرد از مغرب
پا گذارد درونِ خانۀ ما

عشق ما را نپذیرفت بدل
نه بکوشش نه بر بهانۀ ما
مطلب از زندگی نظارۀ اوست
کز جفایش خَم است شانۀ ما
وصفش از ضعفِ طبع نتوانم
باین سرود و این ترانۀ ما
دلنشین نیست شکوه از معشوق
که کند گوش این فسانۀ ما؟
آنگه آسان کند جفا برما
که دگرگور گشته لانۀ ما
حسن او رونقِ بازارِ بتان
چه کند سود، زدن چانۀ ما
لافِ ثروت زند (هدایت) اگر
عشق و درد است در خزانۀ ما

محراقِ شکستن

چنان بشکسته دل دارم که ویرانش توان گفتن

مبادا پرسدم ویران! چه پرسانش توان گفتن

به خاکش گردهٔ الفت که بربادِ جنون رفته
بقای آتشِ جانش بگریانش توان گفتن
وصل جویَد که ره پوید بمحراقِ شکستنها
که در محراقِ نورِ حق به ایمانش توان گفتن
نه محمد، نه عیسی اش، نه ادریس و نه موسی اش
نه شیرِ دربِ درگاهش که دربانش توان گفتن
اما از بندگانِ او ز رسته از جهانِ او
به زیرِ آسمانِ او بقُرانش توان گفتن
همی سوزد همی نالد همی گرید و میمیرد
که شمعِ بزمِ عشاقش کماکانش توان گفتن
پریشانست و شوریده ببین خون ریزد از دیده
جوانی که نخندیده چو افغانش توان گفتن
(هدایت) رفته بر مستی ازین هستی بآن هستی
تنش خاکی بُد و باقی ز جانانش توان گفتن

مرغِ بسمل

آزرده از یار است دل، چون طفلکان میگرید او
بشکسته با سنگِ ستم، چون ناتوان میگرید او
تا مهربانی کرد دل، پاسخ بزشتی بر گرفت
از زشتیِ بسیارِ دوست، الله کنان میگرید او
این دوستانِ بیوفا، بستند دستش در قفا
در دردِ خود پیچیده دل، بیدلستان میگرید او
مغرورِ صاف و سادگی دستِ محبت پیش کرد
ببریده شد دستش بخشم، شاید از آن میگرید او
چون؟ درسِ مهر و آشتی میداد یارانرا مدام
رشکِ جهالت شد ببین، شمع میان میگرید او
از دوستانِ خودپرست، کز کبر گردیدند مست
چون مرغِ بسمل با خودش، پر- پر زنان میگرید او
دل شد فگنده در قفس، بی آب و نان است ار مگس
میسوزد همچون خار و خس، آتش بجان میگرید او

یگان گپ

یگان گپ در وطنها تن ندارد
یگان گپ مثلِ خود وطن ندارد

یگان گپ از دهن بیرون نگردد
یگان گپ ارزشِ گفتن ندارد
یگان گپ هیچ شنونده ندارد
یگان گپ اهلِ شنیدن ندارد
یگان گپ سینهٔ ما میفشارد
یگان گپ هیچ نَفَس زدن ندارد
یگان گپ مجلس و محفل بسازد
یگان گپ مجلسِ گفتن ندارد
یگان گپ بی سبب بیرون سر آرد
یگان گپ سببِ راندن ندارد
یگان گپ در سخنها هم نگنجد
یگان گپ در زبان سخن ندارد
یگان گپ مایهٔ رنجِ جهانست
یگان گپ رنجِ آمدن ندارد

یگان گپ قهقه ها برپا نماید
یگان گپ غپ – غپِ مُردن ندارد
یگان گپ فتنه ها خیزاند از دور
یگان گپ ره به پیراهن ندارد
یگان گپ هوش را از سر رباید
یگان گپ هوشِ سنجیدن ندارد
یگان گپ از دل و بر دل نشیند
یگان گپ دلِ شنیدن ندارد
یگان گپ گوشها را خسته کرده
یگان گپ گوشِ شنیدن ندارد
یگان گپ سینه به سینه شود لیک
یگان گپ سینِ برداشتن ندارد
یگان گپ پُت و پنهان شده بهتر
یگان گپ پنهان و علن ندارد

یگان گپ در دو حرف خلاصه گردد
یگان گپ خُلَص و بستن ندارد
یگان گپ از پسِ گپها بخیزد
یگان گپ خفته و دهن ندارد
یگان گپ از فن و اندیشه گوید
یگان گپ خالی است و فن ندارد
یگان گپ سازِ شعرِ سده ها است
یگان گپ سازِ آمدن ندارد
یگان گپ شعر و آهنگ است و معنی
یگان گپ دستور و بدن ندارد
یگان گپ روی سینه خفته خاموش
یگان گپ جاری و خفتن ندارد
یگان گپ میزند ره بر (هدایت)
یگان گپ شیوۀ زدن ندارد

گریختم

من از جهالتِ مجاهدین گریختم

از بهرِ حفظِ آبرو و دین گریختم

انجنیرِ فوقِ لیسانس میشدم آخَر

اندر تلاشِ دانش و آیین گریختم

تبعیضِ ملیتی قبولِ خاطرم نشد

بهرِ صلاحِ ملت ازین کین گریختم

از مادرم دُرانی و اولادِ (صدیقم)

از منجلابِ فتنهٔ چرکین گریختم

دوستانِ من هزاره و پشتون بُدند همه

من تاجیکِ افغانم و ببین گریختم

هم انبلی هم شافعی هم سُنی مُسلِمند

از جنگِ مذهب بینِ مُسلمین گریختم

از راهِ کوه و دشت پاکستان نرفته ام

سوار در طیاره و چنین گریختم

دستم بخونِ مورچهٔ آلوده نکردم
بیهوده بمیرم، حیف! متین گریختم
ازمن چو جور و چور و چپاول نمیشود
با بوی زلفِ دلبرِ مُشکین گریختم
افسرده ز جولانگهٔ خلقی و پرچمی
از دایرهٔ اخوان الشیاطین گریختم
خوش کاندرین سرا بسُخن حال میدهند
تا سوگ نویسم که چه مسکین گریختم
روزها دلم بحالِ وطندار خون چَکَد
شبها بگریه ام که تا همین گریختم
چندی گمان نمود که خوشبخت شدم من
غافل که باندوه و غم قرین گریختم
مردم بنامِ (هدایت الله) صدا زنند
من را، که از برای آن یقین گریختم

کی گریزم

من از تقدیرِ ویران کی گریزم
ز زجرِ اهلِ دوران کی گریزم
مدامم بیوفایی کرده دلبر
شَکیبا بوده گریان کی گریزم
من افغانم مسلمانم به بالله
ز افغانِ مسلمان کی گریزم
میانِ جاهلانِ گُرز بر دست
جوان گشتم ز ایشان کی گریزم
زجر دیدم فراوان از ملایان
ز تندبادِ دیوسان کی گریزم

بزیستم با چلیپا خلق و پرچم
ز اسلامِ (طلابان) کی گریزم
مرا فرهنگِ غربی خوش نیاید
اما از مرغِ بریان کی گریزم
اگر پاشیده رزقم حق باینجا
ز قسمتدارِ هر خوان کی گریزم
مرا گویند کابل وارهاندی
ازین زخم زبانان کی گریزم
بشر دارد تلاشِ رزقِ بهتر
باین تفسیر بیابان کی گریزم
اگر ویران و با خلقِ پریشان
ز مهرِ کابلستان کی گریزم
اگر نانم رسد با توت و تلخان
من از بغلان و پروان کی گریزم

نَفَس با یارِ خوشگل میکشم لیک
ازین زندانِ هجران کی گریزم؟
اگر نیک وگر زشتند یا بد
من از مجمعِ انسان کی گریزم
ز سختی یأس را دامن نگیرم
ازین میدانِ امکان کی گریزم

بخدمت میرسم بر میهنِ خود
فدایش میکنم ناچیز سرِ خود
ازین عشقی که دارم در برِ خود
برایِ ملتِ غم پرورِ خود
ز لفظ و عهد و پیمان کی گریزم

(هدایت) میشوم در بیخودیها
ز حکمِ اهلِ وجدان کی گریزم

ندایِ آسمانی

نگارِ جانی- جانی! بیا بکن جوانی
بِزن بغمزه تیرم! اگر تو مهربانی
ببین که دلفگارم! نگارِ گلعذارم
طبیبِ بالینم شو برای جاویدانی
نشسته ام براهت که تا کنم نگاهت
تو چَپ مرو ازین راه تا نبیند فلانی
دمی بیا کنارم قرارِ ناقرارم
غرور مکن ازین بیش! که میرود جوانی
چه عیب کرده ایندل که پا فتاده در گِل
جز عشقِ تو ندارد قدم به زندگانی
رسیده ام بمنزل اگر شوی تو حاصل
(هدایت) آرد از دل ندایِ آسمانی

نگریختیم

ما از الم و رنجِ ثریا نگریختیم
دنبالِ حشم و سایهٔ دیبا نگریختیم
صد حیف که از مجلسِ دوستان جُدا شدیم
بر میلِ هجر و گوشهٔ تنها نگریختیم
خوش میسزد بما نَفَسِ سردِ ملکِ ما
اندر خیالِ دودِ اروپا نگریختیم
دستِ ستمِ جاهلیت بر سرم رسید
ورنه ز مُلك و مسکن و ماوا نگریختیم
میخواره نبودیم و نگشتیم درین سرا
از کیفِ چای و ماغوت و حلوا نگریختیم
سرمایهٔ ما کنجِ دل است و صفای ما
بر ذوقِ مال و ثروتِ دنیا نگریختیم

نفس هر نَفَّس از ما طلب خویش میکند
ما از هوای نفس باینجا نگریختیم
از جنگکِ پوچ و فتنۀ اخوانی و روسی
سویِ ستمِ مخفیِ بورژوا نگریختیم
زیرا که نه اخوانی و خَلقی بُدیم ما
نه در خیالِ خانه امریکا نگریختیم
مُردن بدستِ بیخردان کی سزد مرا
از روزِ حشر و مرگکِ معما نگریختیم
تا زنده ایم جانبِ دودمانِ خود رَویم
افغانییم، ز نسلِ آریا نگریختیم
ما دیده و دانسته هجر میکشیم هنوز
تا پُخته شویم، از غمِ فردا نگریختیم
سعدی ز سفرها بسی آموخت و بما گفت
ما نیز بر آنیم، بفحشا نگریختیم

نمیکنم

من گردنِ خود پیشِ کسان پت نمیکنم
از مفتِ گران رانكِ خود پت نمیکنم
جز مشتِ مکتبی وطنم جمله بیسواد
با صرف و نحوِ پُخته بلاغت نمیکنم

گر گور نصیبم شود، ار خانه ندارم
از محنت و احسان بسرم چَت نمیکنم
از رحمتِ حق پُر ز محبت دلی دارم
من کودک و کمزورِ وطن لت نمیکنم
تقدیرِ من جفا بنمود و عذاب داد
من این خطا باهلِ محبت نمیکنم
مأیوس چرا شوم، که خداوند نگفته است
دیگر تمام شد عفو و رحمت نمیکنم
عمرم گذشت و علم و کمالی ندوختم
در توبه و دعا دمی غفلت نمیکنم
باهلِ هنر، اهلِ ادب، اهلِ علم و دین
صحبت زدم که زوجهٔ خود جَت نمیکنم
دانم که شعر نیست غم و دردِ (هدایت)
این یک چلیپا با سخنان گت نمیکنم

رَمَضان

رَدِ عصیانِ جهان است رَمَضان

مهربان بر همگان است رَمَضان

میدهد همت و مناعت و خیر

قبضهٔ نفس همان است رَمَضان

آمد انجیل و زبور در رمضان

ماهِ نزولِ قُران است رَمَضان

روزه صلحست و صفا و دوستی

مصلَحَت بین چنان است رَمَضان

روزه تنها نه به اسلام بوده است

بر تمامِ اُمَتان است رَمَضان

هم برایِ قوی و هم بضعیف

بهرِ مسکین و شهان است رَمَضان

روزه جُز بستنِ دهان نَبُوَد

قابو بر دست و زبان است رَمَضان

نیست ممکن که بوَد خالی ز نفع

رُکن سوم ز ارکان است رَمَضان

بر غنی و بر فقیر پُر برکت

بیکرنگ و بیکسان است رَمَضان

تربیۀ دنیه و دینِ نَفس چیست؟

رَمَضان است رَمَضان است رَمَضان

راست میدارد (هدایت) بصحیح

منزلِ عجز عیان است رَمَضان

بوسهٔ تَر

تک- تک بَدر میرنم از تو خبر میگیرم
تا در بمن بکشایی بوسهٔ تَر میگیرم
خَپ- خَپ خانه میآیم در گوشهٔ میخزم
در دامِ زلفت دلرا بسته حذر میگیرم
چُپ- چُپ که کس نفهمد رسوایِ ما نتواند
نیمهٔ شب پهلویت بالین و سَر میگیرم
صد- صد که رقیب باشد در راه آشنایی
باز هم بمَیلِ دیدار جان در خطر میگیرم
کم- کم که الفت گیری ناز و نزاکت گیری
در پیراهنت وطن، جانِ جگر میگیرم
شب- شب ندارم خوابی از رویِ چون مهتابی
تا روز را با آن ماه سیَر و چَکَر میگیرم
بس- بس که گفتم بسیار از عاشقی با دلدار
(هدایت) شدم آخر لب بسته پَر میگیرم

آسمان باش

احسان بکُن بخَلقِ خدا مهربان باش

با ناکس و نامرد تومرد و جوان باش

عینِ غنا و فقر حریص و خسیس مشو
خوانِ سخا فشان و با خوان و نان باش
اول زبان مَده بی تعمق وسنجش
دادی اگر زبان، بآن پاسبان باش
چون ثروتت بفحش کشد کُن دو سه نکاح
کز زور و زر قلیلی بیک زن امان باش
اخلاقِ نیک وطاعتِ الله و رسولش
خودکن درست بعد بفرما چنان باش
بزدل بزیرِ چادرِ زن سر مکن نهان
از بهرِ حفظِ ناموس ومیهن عیان باش
عِلمَت اگر بمطلبِ مجلس نمیرسد
خاموش و با وقار بِگوش و گران باش
جای ِسخن منه بلبت مُهر خامشی
با حرفِ کاری خواجهٔ صاحب بیان باش

خواهی طریقِ زندگی نیک بیابی
علمِ حدیث خوان و بَرسَم قران باش
در علم یا هنر ویا بکسب و پیشه ای
مُملایی و زردچوبه شو و زعفران باش
چندان بعجز کوش که خاکِ زمین شوی
با عاجزان بلند شو و آسمان باش
علم و هنر بَخَلق مکن بی بها مگر
در تقسیمِ ایندو بهمه رایگان باش
گر نیست ترا طاقتِ تسخیرِ ملکِ عشق
شهری ز عشق میشو و یا آستان باش
این نیست مصلحت که دهی جان بناسزا
با یاغی و باغی همیشه سرگران باش
یارا! (هدایت) ازچه هوا پندگو شدی؟
درمانده ای بچرخ تویی با زمان باش

آزمونِ رب

هدایت، با علم و با ایمان، داری آزمون
در فراق از دلبر و یاران، داری آزمون
این یکی را صفرهٔ صد رنگ روزی داده یی
تا چسان دارد بران شکران، داری آزمون
وان دگر بیچاره و مسکین و غمگین ساختی
چون نمایاند صبر ارزان، داری آزمون
کس بعلم و کس بجهل و کس بفقر و ثروتی
در طریقِ زندگی انسان، داری آزمون
خوی و خصلت گونه گون دادی بآدمها برانک
جملگی در سایهٔ قران، داری آزمون
کس نخواهد رفت جنّت گر ز تو رحمت نشد
از پیٔ نیکویی در فرمان، داری آزمون

بهانه ساخت

گفتم چرا رمیدی، حیا را بهانه ساخت
ترس از پدر و چون و چرا را بهانه ساخت
کردم طلبِ خلوت و دیدار را ازو
در هر کجا و وقت قضا را بهانه ساخت

آندم که سرِ کوچه باو چشم دوختم
رو برگرفت و شرم و حیا را بهانه ساخت
دلرا بقُدومش نهادم از سرِ صفا
پامال کرد و سهو و خطا را بهانه ساخت
روزی اشارتش بنمودم بسوی خود
غافل برفت و پیش بیا را بهانه ساخت
در گفتگوئ درد و بلایش گرفتم او
آزرده گشت و درد و بلا را بهانه ساخت
چون در نماز بود و من حیرانِ حسنِ او
عینِ قیام دستِ دعا را بهانه ساخت
در یک ضیافتی بمقابلش نشستم
پوشید چشم و ناز و ادا را بهانه ساخت
از یأس (هدایت) نمودمش من از رقیب
نشنود، بیانِ همچو ملا را بهانه ساخت

بیخودی

دیدم که در خودی ره بیجا گرفته ایم
در بیخودی بیامده ماوا گرفته ایم
چندی غرورِ علم و هنر داشتیم بسر
اکنون طریق عَجز آشنا گرفته ایم
ذوقِ متاع و مال بیرون از دماغ و دل
ما رسته از جهان و ببالا گرفته ایم
ما را نیازِ یار و رفیقِ شفیق نیست
راهِ حق از پیِ دل و تنها گرفته ایم
جز کیف و کان نیست چو ما عشق جسته ایم
تحقیق کرده خصلتِ دانا گرفته ایم
اخلاق خود به شیوهٔ آدم زدیم درست
زاندم که بال و پر باین ادا گرفته ایم
باین همه خوبی که ز عجز گفته آمدم
بیجاست اگر پرسییم چرا گرفته ایم

از مادر و پدر بسی آموختم اما
از عشقِ فریبا ره مولا گرفته ایم
ما درس علم و دین بگوش عقل شنیده
فریادِ دل چراغ و رهنما گرفته ایم
هر وعدهٔ سلطان عجز را وفا بود
کین خرقهٔ بیسود بسَودا گرفته ایم
پروای ما اگر نمیکنند حرفی نیست
ما جانب این راست بپروا گرفته ایم
بسیار دیدنیست و خیلی شنیدنی
چون با مَلَکُوت سَیر و تماشا گرفته ایم
جائ حراس نیست نگردد خلاف وعد
چون از خدایی وعده بفردا گرفته ایم
تا بر هدایتیم و بفرمانِ مصطفی
امیدوار درگهٔ خدا گرفته ایم

تنها

سَر ببالین هر شبی تنهای تنها میبرم
خواب بر چشمم کجا؟ دلرا بسودا میبرم
کشتیِ رویا بسعیِ ناخدای اشکها
غرقِ چشمِ مستِ آن یارِ فریبا میبرم
غصه میپیچد مرا و یأس میباشد بلا
قصهٔ اندوه از دنیا به عقبا میبرم
غایتِ بیمهری یارانِ مردود با فلك
با فغان و ناله ام هرشب بفردا میبرم
تابِ نومیدی مرا امید وصلت میدهد
ذوقِ بوسِ آبدار از کنجِ لبها میبرم
شمع توفیق و (هدایت) گشت روشن پای دل
یا بخوابم مصطفی دربارِ بالا میبرم

جفا

حسنِ دلبر ستوده مجنون گشتم بیهوده
عاشق نگردم هرگز دلرا دارم آسوده
بسیار نازش کشیدم جور و آزارش دیدم
گرد راهش گردیدم پامالم کرد و پوده

ظلمش را طاقت کردم خیلی حماقت کردم
چندان مُرُوَت کردم تاکه شدم فرسوده
با من دورویی میکرد خیلی پُررویی میکرد
زیاد خودنمایی میکرد بیت و غزل سروده
سوی رقیبان میرفت مغرور و مستان میرفت
آهم و فغان میرفت چاکِ سینه کشوده
نه بر و دوشِ من بود نه لبِ نوشِ من بود
نه سیه پوشِ من بود کُشته مرا نموده
میلِ لب چوشی نداشت چون همآغوشی نداشت
گرچه زیرپوشی نداشت پهلوی من غُنُوده
دل سَرِ گُل داده ام یا سَرِ گِل داده ام
عاشق کور بوده ام کو قلبِ من ربوده
شکسته ویرانم من نالان و حیرانم من
خیلی پریشانم من (هدایتِ) شوریده

خواب مرگ

خود هر شبی بالینِ مرگ تنهای تنها میبرم
تا خواب مرگ آید مرا دلرا بسودا میبرم
با ناخدای اشکها کشتیِ رویاها رها
در بحرِ چشمِ مستِ آن یارِ فریبا میبرم
گه از غصه پیچم بخود گه درد و یأسم دل فسرد
افسانۀ اندوهی از دنیا به عقبا میبرم
از غایتِ بیمهری یارانِ مردود با فلک
نالیده افغان میکشم شب را بفردا میبرم
بیتابِ نومیدیم و امید وصلم است هنوز
وسواسِ ذوقِ بوسۀ از کنجِ لبها میبرم
چون گشت روشن پای دل شمع (هدایت) لاجرم
خود را ز درسِ مصطفی دربارِ بالا میبرم

فراموش

فراموشم ز خاطرها فراموش
کسی حرفِ مرا نمیکند گوش
دلم تنگ و فغانم بر نخیزد
جگر بریان همانم چون شب دوش
اگر روزی بجانان جان سپارم
که دوزد بر منِ مسکین کفن پوش
همان یاران که مهمان میشدندم
کنون نامم بیرون کردند از هوش

ندانستم که یاران بیوفا اند
بحالِ زارِ من می میکنند نوش
کسی دستم نمیگیرد و بندم
میانِ گِل و لای و گنده و لوش
مرا یک دلبرِ نازکبدن بود
که با لب لبِ من میکرد خاموش
بیک نظر از آن چشمانِ مستش
خراب خویش میکردم و مدهوش
نمیدانم بعینِ درد و حرمان
چرا فرموده رب در صبر میکوش
به امیدِ وصل در نا امیدی
بیادت ای فریبا دل زند جوش
خدایا! طاقتم آخر شد آخر
(هدایت) از لبِ یارش بده چوش

های مسافر!

های مسافر! دلت بسی نالان است
های مسافر! دو چشمت بگریان است
های مسافر! خدا خبر ز رنجت
های مسافر! که فکرت پریشان است
های مسافر! هماندم که مینالی
های مسافر! فغانت بآسمان است
های مسافر! که هجران چو زندان است
های مسافر! جهانِ توهجران است

های مسافر! بیادِ یارت هردم
های مسافر! نگاهِ تو حیران است
های مسافر! که شب را سفر داری
های مسافر! که روزت بحرمان است
های مسافر! در اندیشۀ جانان
های مسافر! که داغت بدامان است
های مسافر! که پایِ لُچ روانی
های مسافر! براهت مغیلان است
های مسافر! دود آهِ تو گوید
های مسافر! کین جگرت بریان است
های مسافر! آن اَلَمی که دیدی
های مسافر! از رخِ تو عیان است
های مسافر! در آرزوی دلبر
های مسافر! اشکِ دلت روان است

های مسافر! درآتشِ فراقی
های مسافر! که سینه ات سوزان است
های مسافر! با رنج و غصه و غم
های مسافر! که جنگت بمیدان است
های مسافر! ترا به هر دیاری
های مسافر! وطن وردِ زبان است
های مسافر! رازِ دلت کی داند؟
های مسافر! خدا خبر چسان است
های مسافر! به شهرِ جنگی یا امن
های مسافر! که دردِ تو همان است
های مسافر! چیزی باب تو گفتم
های مسافر! که کاملش نهان است
های (هدایت)! تو هم مسافر استی
وای بحالت! که ماتمِ پنهان است

چرا؟

فطرتم صدق و صفا داره چرا؟

سَرِ راستی و حیا داره چرا؟

حافظ و رومی و سعدی و حزین

درس نیکی و وفا داره چرا؟

من که کوشش باُخوت کردم

مردمم دور و جدا داره چرا؟

خلقِ بیگانه و این دوست مدام
سَرِ ظلم با من ادا داره چرا؟
به دعا دستم و بر خیر همه
بد دعا، دستِ بلا داره چرا؟
گرچه درماندهٔ بیچاره منم
دیگران رشکِ مرا داره چرا؟
پاسخم در بدلِ نیکی و خیر
انتقام کرده سزا داره چرا؟
چرخ ار این رنج و الم داده کنون
خَلقم این جور و جفا داره چرا؟
دَمِ شادی نزدم در همه عمر
خاص و عام بخل و دغا داره چرا؟
بر (هدایت) شده در راه خدا
دیگران ظلم روا داره چرا؟

در بگیری

الا ای نامهربان در بگیری
بصد رنج و بحرمان در بگیری
توای پیرِ جفا زدی بقلبم
بخنجر و با سنان در بگیری
برفتی با رقیب رفیق گشتی
بهمراه رقیبان در بگیری
ندادی بوسهٔ از آن دهن تو
مغرورِ پسته دهان در بگیری
مرا هرگز بصفره ات نخواستی
سخی و حاتمِ نان در بگیری
ندیدم چیزی از دوستی با تو
الا او دشمنِ جان در بگیری

چه با خشم مرا سینه دریدی
مثالِ شیرِ ژیان در بگیری
نمیشوی اگر یارِ من آخر
میانِ جمعِ یاران در بگیری
در انتظارِ یک تغافل از تو
مرا کُشتی به ارمان در بگیری
تو زان آشِ قابلی که مرا بود
چرا پُختی بر کسان در بگیری
مرا پشتِ در و رقیب بخانه
همی داری دورِ خوان در بگیری
چه دانسته مرا بخون نشاندی
بطرزِ شوخِ نادان در بگیری
منم عمریست بنشسته براهت
کجا گشته یی پنهان در بگیری

بر آن گوشهٔ محرابِ دو ابرو
تیرم ساختی کمان در بگیری
دعای بد من از سوزِ سینه
رسد ترا بدامان در بگیری
مرا دورِ جوانی دادی برباد
ستمکارِ ناجوان در بگیری
گوشکانی و پُس ـ پُس با رقیبان
بجورم داری پلان در بگیری
ببزم غیر در رقص و خروشی
همآغوشی با فلان در بگیری
زما رو میگیری بر دشمنِ ما
چرا لُچ کرده یی ران در بگیری
مرا دیوانه و مجنون نمودی
خودت مستِ دیگران در بگیری

خدا ناترسِ برگشته از خدا

میانِ دیر و بتان در بگیری

مرا سوختی در آتشِ عشقت

ز پوستم تا استخوان در بگیری

آتش زدی بخاکسترم از نو

تو همچون و همچنان در بگیری

دمی دلجو نگشتی خاطرم را

او دلجویِ ناکسان در بگیری

فروختی به دو پولی دلِ ما را

بخواب و فکرِ گران در بگیری

ترا بیاد که برخاسته سینه

ازین نوکِ دو پستان در بگیری

نگفتی حرفِ شیرینی بعمرم

ز تندیهای زبان در بگیری

درشتخوی و درشت حرفی مداما
باین دلشکن بیان در بگیری
نگرانم نگران از جفاهات
بغم افتی نگران در بگیری
سوختی اشتهایم سرِ صفره
نمیآیی دورِ خوان در بگیری
چرا با زلف کوته کردی عمرم
ایشوخِ کاکل پران در بگیری
ازین جورِ تو و صبرِ من آخر
نوشته سازند رُمان در بگیری
روزی رسد ز آهِ سینه سوزم
بزودی کاغذپران در بگیری
چرا کُشتی رهاندی بسملم را
چنین افتان و خیزان در بگیری

بود آیا پشیمان شوی آری
سَرت را در گریبان در بگیری
داری ازیارِ بیمارِ خودت هیچ
نه احوال و نه پرسان در بگیری
باین صدها صلاحِ خانه ما را
نمیشوی تو مهمان در بگیری
بهارم چو خزان کردی زرد وزار
برنگِ زردِ خزان در بگیری
دمی ندوختی چشمت بچشمم
الا ای چشم چران در بگیری
مرا انداخته یی برنج و خواری
بصد فریاد و فغان در بگیری
جانم از تن برفت بذوقِ رحمّت
جلاد و قاتلِ جان در بگیری

تویی ستارهٔ اقبالم آخر
اگر روزی در آسمان در بگیری
بزولانه کشیدی دست و پایم
باین زلف پریشان در بگیری
بآن پاشنه بلندت روی چشمم
نهادی پا خرامان در بگیری
مُنَوری چو خورشیدِ جهانتاب
بسوزی و درخشان در بگیری
بجز منزلِ من نورت بهرجاست
ماهِ چاردهِ تابان در بگیری
دلم تسخیر و چون ویرانه کردی
باین لشکرِ مژگان در بگیری
نگاهت خانمان سوخته ما را
ازین آبیِ چشمان در بگیری

منم اسیرِ آن زلفِ دوتایت
بآن دو مارِ پیچان در بگیری
تو که از نگهم میشوی پنهان
به پیشِ چشمم عیان در بگیری
فراموش کردی وعده و وعیدت
وفا نکردی پیمان در بگیری
بآن وعده های سُست صبایت
جانم رسید بجانان در بگیری
برده وار از پی ات میکشی ما را
بدستِ ظلمِ سلطان در بگیری
نمیخواهم ترا با دیگری باز
بینم زیرِ سایبان در بگیری
مرا تاریک و بزم و انجمن ها
تو میداری چراغان در بگیری

تو همکارِ قدرتمندانِ ظالم
ستمکارِ ضعیفان در بگیری
چنانکه نا امیدم از تو اکنون
به ماه ها و سالییان در بگیری
تو که نامم کنون بُرده یی از یاد
بهمراهِ رفیقان در بگیری
بچاهم همچو یوسف ز جفایت
از آن چاهِ زنخدان در بگیری
بزیرِ پا و ذبح کردی ما را
چطور سهل و چه آسان در بگیری
بسوختی زنده کردی سوختی از سر
همینگون و همینسان در بگیری
صدایِ سورِ اسرافیل میآید
ندادی خواهشِ مان در بگیری

نه میمیری نه میگردی پشیمان
نخوردی آب حیوان؟ در بگیری
نیّت قلبی و کردارِ تو زشتست
یهودِ نامسلمان در بگیری
ستم بس کن و کامم بده یارا
اگر داری تو وجدان در بگیری
همان ناکام بعشق تو و رسوا
بُدم هستم بقرآن! در بگیری
خدارا! که تو در روزِ قیامت
بدوزخ شوی بریان در بگیری
غزل در وزن دوبیتی ز ظلمت
کنون رسید بپایان دربگیری
نمیشوی (هدایت) تو ازین بیش
بآن کبرو بعصیان در بگیری

لهیب

ایکاش ببالینم دلبر قریب میبود
بیمارِ فراقش را یک دم طبیب میبود
زین ناز و اداهایش زین حسنِ دلارایش
میبود غنی اما از ظلم غریب میبود
از بسطِ ناتوانی بیحالم و بی آهم
گر آهی مرا میبود پُر سوز و لهیب میبود

نه جور داده بودم نه رنج و غمِ بسیار
این دلبرِ نادانم گر دُختِ لبیب میبود
پُرسیده و میگفتم تا چند ستم داری
آن یارِ ستمکارم گر گوش و مجیب میبود
معذور و بسی مغموم بیحوصله هم میشد
گر معدنِ دردم را سنجنده حسیب میبود
زین داغِ سینه سوزم تفسیر مینمودم
یک جمع خردمندم گر یار و حبیب میبود
با این همه رنج و غم جز عشق نمی کِشتم
از قسمت اگر ما را خاکی بجریب میبود
جز وصل و کیف و مستی چیزی نمی نوشتم
گر دستِ بیسوادم بر رویِ نصیب میبود
چندانکه جفاکارست ناید به رهٔ الفت
گر صد (هدایتِ) عشق بر یار خطیب میبود

(مثلث)

اصل و بجای

تا زضای الهی رضای منست
ترس و بیم از خطر پشت پای منست
هم ملا هم ملنگ آشنای منست
حضرتِ ذولجلالش خدای منست
محمد مصطفی پیشوای منست
باصفا چار یار خُلفای منست
شادم از آنکه دادم خدای رحیم
چشم طمع ندارم بملک سلیم
این قناعت رفیقِ دوتای منست
رشتۀ زندگی با ادب ساختم
زان طریقی بعجز و طرب ساختم
حرف قرآن دلیل و چرای منست

عیش و مستییم آخر ز تدبیر نیست
این گناهِ عظیمم ز تقدیر نیست
جمله اعمال بعلمِ خدای منست
من ز مخلوقِ حق گریزان نیستم
ز جورِ ناکسانش ویران نیستم
گوشهٔ عزلتم ماجرای منست
من ز جورِ وحش از خطا آمدم
نه بذوقِ فحش اروپا آمدم
ملك اصلییم افغان سرای منست
نه چو فرهاد مرا بیستون کندنی
نه چو مجنون بصحرا بیرون رفتنی
مرا منکوح زنِ فریبای منست
گر ز دستِ کسانم ستم میشوم
نیتِ صبر کرده ختم میشوم
(هدایت) نام اصل و بجایِ منست

(مخمس)

خام عشق

به مجنونِ حسنت نظر کن نگار
خود از حالِ زارم خبر کن نگار
ز جورِ بسیارت حذرکن نگار
لباسِ وفا را ببر کن نگار
ز زهرِ دهانم شکر کن نگار
اگر در سرایت گدا گشته ام
به گردی ز پایت فدا گشته ام
به غربت سرا بینوا گشته ام
مدامی که از تو جدا گشته ام
نظر بر غریبِ بدَر کن نگار

چرا خوارِ بالین مرا میکنی
بلی بر عیادت بلا میکنی
اگر تیر مُژگان رها میکنی
بسوی رقیبان چرا میکنی
به ملکِ تنِ ما خطر کن نگار

یکی خامِ عشق و حقیرم صنم
به عینِ جوانی چو پیرم صنم
با آنکه بعشقت منیرم صنم
گریبان ز جورِ تو چیرم صنم
به راهِ محبت سفر کن نگار

چو محتاجِ مهر و وفای توام
شب و روز به ذکر و دعای توام
ملنگِ رسیده بجای توام
پی ناز و شوخ و ادای توام
به غمزه مرا معتبر کن نگار

چه باشد بدستت بمیرم صنم
که طاقت ندارم اسیرم صنم
به رمزِ محبت خَبیرم صنم
من از ضعفِ تن ناگذیرم صنم
بقتلم رسان یا دگر کن نگار
کسی چون (هدایت) فدایت نبود
اگر چند امیدِ وفایت نبود
ازو پیشِ کس هیچ شکایت نبود
بمُرد و ز مرگش حکایت نبود
به گورِ گمنامم گذر کن نگار

(مسدس)

خوی عجز

یدبیضای نازنینم کو
حکمفرمای عقل و دینم کو
خالی از عیب و مکر و کینم کو
آن شکرفامِ لب شیرینم کو
مستِ عشقم می و مینایم ده
وین فراغت تک وتنهایم ده
عاقبت این جهان فنا گردد
این وآن راهی سزا گردد
هر که در چارهٔ خطا گردد
دادگر باری تعالی گردد
سبب جستن از بلایم ده
یارب از جلوه ات جدایم ده

تا مرا رند عاشقان کردی
منزلِ زندگی آسان کردی
پی قرآن دلم روان کردی
هر چه را روشن و عیان کردی
یک نظر اندرین سرایم ده
وصلِ خود در شب یلدایم ده
سَیر در عرشِ کبریا کردم
تا ز ظلم نفس دوتا کردم
در نماز بیش اقتدا کردم
حقِ خلقِ خدا ادا کردم
هوسِ مرگِ کربلایم ده
چون حسین عشق با خدایم ده

این چه اسرار در قرآنِ تو هست
آیت ـ آیت همش نشانِ تو هست
سختی برخود ز دشمنانِ تو هست
آنکه منکر به این بیانِ تو هست
شکرِ این نعمت ات برایم ده
به ذاتِ خویش آشنایم ده
با طریقِ نوشته کی نوشم
از ملالِ گذشته کی نوشم
با رقیبان سرشته کی نوشم
بسودای فرشته کی نوشم
با حبیبت دمی ماوایم ده
خویِ عجز در دل و هوایم ده

رُباعِيّات

باز آی شکایت از توکَی خواهم کرد
راهِ ستمت به عمر طی خواهم کرد
از ریزشِ اشک و از فغانِ دلِ زار
آهنگِ وصالت سُر و لَی خواهم کرد

باز آی دمی کنارِ یارت بنشین
در فکر و خیالِ روزگارت بنشین
روزگاری که با هم به ره عشق روان
بودیم، بهوای آن نگارت بنشین

باز آی و عیادت بکن از بیمارت
پرهیز مکن ز من دمی تیمارت
چندان بفراقت از دلم خون ریزم
طاقت نتوانم ستمِ بسیارت

باز آی که بسیار جگرخونم من
از رنجِ فراق همچو مجنونم من
باز آی که صحبتی بتو یار کنم
بسیار بنالم که چین و چونم من

باز آی که صحبت از نزاکت بکنیم
با هم ز جدایها شکایت بکنیم
از چهچۀ مرغکانِ عاشق بچمن
ازشوقِ کنار و بوس و الفت بکنیم

باز آی ببین چه ناتوانم صَنَما
در دام بلا و در فغانم صنما
هرچند غمِ هجرِ تو پیرم کرده
با شرابِ خونِ دل جوانم صنما

باز آی مرا خسته و نالان چه کنی
ویرانم ازین بیش تو ویران چه کنی
بنگر که بپایانِ عمر نزدیکم
در آخرِ عمر ازین پریشان چه کنی

باز آی توانِ رنجِ بیشم ختم است
در حالتِ نزع عیادتِ یار حتم است
امروز اگر بحالِ زارم نرسی
تا حشر شکایت از جفایت کَتم است

باز آی که تنبورِ مرا تار گسست
آواز و ترانه ام فرو مُرد و شکست
جز گریه و جز ناله بحالِ دلِ ریش
هر دوست برویم در و دروازه ببست

باز آی بگریانِ دلم گوش بده
بیمارِ خودت ز داروی نوش بده
پر ریخته مجنونِ ضعیفت بقفس
آغوش بگیر و با تنت پوش بده

باز آی و شرابِ چشمِ شهلایت ده
مجنونِ تو ام ز عشق لیلایت ده
گر قابلِ مهربانی ناخوانی مرا
خشمی، ستمی و درد و بلایت ده

باز آی شرین زبانی اولادت بین
(انیس) و(علی) جانِ پریزادت بین
نه حوصلهٔ هجر تو دارم نه صبر
باز آی (هدایتِ) بفریادت بین

امروز بسودای سرایت بمیرم
فردا بهوایِ کفِ پایت بمیرم
چون پایِ سرای و کفِ پایِ تو شوم
جان یابم و خواهم بسزایت بمیرم

مدهوشِ دوچشمانِ شرابی تو منم
دیوانهٔ رخسارِ گلابی تو منم
از زلفِ تو زنجیر بپایم دارم
قربانیِ دستانِ ثوابی تو منم

من قلندریِ ابدی خات کَدُم
میزانِ عشقم تصاعدی خات کَدُم
صد بار اگر میرم و پس زنده شوم
با یادِ توام مجردی خات کَدُم

با دلبرِکَم صد غلطی خات کَدُم
نه کندی، نه تیزی وسطی خات کَدُم
تا رهنمونِ عاشقانِ پاک شوم
دیوانِ عشقم چاپ خطی خات کَدُم

الی که دمِ وعدهٔ دلدار آمد
موعودِ وصلِ طریِ طرار آمد
الی که عطر موی او هموار آمد
ای وای که عمرم سدی در کار آمد

آبخوری که صیاد نهادست به باز
وان کوزه که دلبر بشانه کرده بناز
از موی بلال است و سرانگشت عمر
از چشم سکندر است و از پایِ ایاز

ما طایفۀ آدم و حوا هستیم
در روی زمین به امرِ خدا هستیم
احمد که شفاعتگرِ ما هست یقین
پس در المِ مرگکِ خود چرا هستیم؟

از زندگی تأمینِ محبت خواهم
یک دلبرِ با لطف و نزاکت خواهم
گر نیست میسرم ز تقدیرِ خراب
بر درگۀ رب پناه و عصمت خواهم

اینرا که جهانیت و خالی ز عذاب
با آبِ روانیست و با شیر و شراب
کس نامده زانجا که چنین هست یقین
ایمان مسلمان صحیح یا موج سراب؟

گر بارِ جدایی را توان بُرد بدوش
ور رنج و الم دیده و گردید خموش
بهتر که بیاسود و نفرسود ز هوش
تا منتهای عمر نمود جوش و خروش

تا درسِ خرافات برم از دل و هوش
در دامنِ ساقی رَوَم و باده فروش
چندان ز میِ ناب بنوشم به کرات
تا لذتِ هستی برم از پای به گوش

کاشا! اگر آموخته بودم دمی بیش
خاموش بُدم نگفته بودم دمی بیش
کم خورده و کم خفته و شاکر بودم
درویش بُدم گرفته بودم دمی بیش

تقدیر که برکارِ تو حاکم باشد
رب اول ازآن نوشته عالم باشد
آن بندهٔ که عقل او سالم باشد
از نیک خوش وز بدی نادم باشد

حقا! که طریقِ راست قرآن و حدیثست
بدونِ کم و بی کاست قرآن و حدیثست
چنگ زن بریسمانِ خدا دور مرو دور
تا ابد اگر بر پاست قرآن و حدیثست

بر هرچه بخواهی مقتدر حق المبین هست
گر خواهشِ نیک میکنی او سخی ترین هست
نه روزی بخواه نه مرگ کین هر دو برایت
گر بخواهی یا نخواهی مقدور و تعیین هست

آنرا که به مهربانیِ خدا یقینست
از بارِ گنه توبه کنان سَر بزمینست
تفسیرِ رحم او نبود اینکه تو عصیان
تکرار کنی توبه نداری که چنینست

حقا! که جهنم هست و بهشتِ برینست
جنّتی و دوزخی به نیك و بد قرینست
میکوش از برای درِ جنّت و هر چند
پاییدنِ بهشت برضای مبینست

کس دستِ برادری برایت ندهد
در خانه بدورِ خوان صدایت ندهد
بیمِهری و بیمرّوتی راست زمان
کس پاسخی بر لطف و وفایت ندهد

جز بغز و ریا باقی اگر هست چه هست؟
جز جور و جفا باقی اگر هست چه هست؟
خواهر با برادر نیک و راستی نکند
جز جنگ و دغا باقی اگر هست چه هست؟

ما را که برادری خدا کرده نصیب
همواره به نیرنگ و فریب است قریب
در زیرِ بغل کینه زبانش همه رنگ
در فکرِ زیانِ من و سرمایهٔ جیب

آنقدر که بغز و کینه را ریشه بود
کی مهر و وفا را بزمین بیشه بود
زین کینهٔ روز افزون پیش از آخر
آن بِه که بفرقِ کوهکن تیشه بود

امروزه مسلمانی بنام است بنام
اغنیا بخودخواهی تمام است تمام
خیراتی نمیرسد از آنان به غریب
بیچاره غریب گرسنه شامست بشام

دُوبَیتِی ها

الا ای روز هجرانِ مسافر
نگیری جانِ ارزانِ مسافر
صبر کن محلتش ده یکنَفَس تو
فزودی درد و حرمانِ مسافر

شقایق گشته دامانِ مسافر
که خون باریده چشمانِ مسافر
نه این سیلابِ خون منزل رسانش
نه آسان ساخته با جانِ مسافر

مسافر تا شکایت مینماید
سرِ الفت بلاغت مینماید
اگر گاهی حکایت مینماید
دُرِ پندی سرایت مینماید

بدنبالِ سزا رفتن چه حاجت
پی آن بیوفا رفتن چه حاجت
ستم دارت، بیازارت جفاکار
کنارش منتها رفتن چه حاجت

شبت تاریکِ- تاریک است مسافر
دلت باریکِ- باریک است مسافر
جدا از یار و ملولست و مهجور
اگر نزدیکِ-نزدیک است مسافر

جهانگردی معما میگشاید
آدمی بر ثریا میبراید
ردِ پایِ مسافر گر بخوانی
قدم-قدم سخنها میفزاید

ز بیمهریِ دوست شکایتِ ماست
ز ناکامیِ کام حکایتِ ماست
گمانِ خاطر ملامتِ ماست
که از جمع فقر (هدایتِ) ماست

خوبان بپایهٔ نزاکتِ ماست
رقیبان در پی هلاکتِ ماست
ز دربارِ خدا عنایتِ ماست
که راستی و صفا بپاکتِ ماست

بیخودی به می و شراب هیچ است
ز دودِ چرس چون سراب هیچ است
قیام کرده و یا قُعُود و خفته
ذکر کن که پس از حساب هیچ است

(علی) را همچو حیدر سازی یارب
انیس را شیر پدر سازی یارب
ز دستِ غیر ناموسم نگهدار
اگر مرا دربدر سازی یارب

مرا بیتِ پیاپی مزه میته
چون خُمارِ جامِ می مزه میته
اگر دوبیتیهایم همچو آهنگ
برایند ز لبِ نی مزه میته

به چارده سیلِ چوتی مزه میته
چشمبازی و سوتی مزه میته
به بیست و پنج و بالا گر خدا خواست
نکاح و لخت و لوتی مزه میته

سَحَر شیر و چپاتی مزه میته
ز دستانِ نباتی مزه میته
به چاشت قابلی و خفتن ز لعلش
بوسه های دوقاتی مزه میته

مُقَربانِ حق ازسه شمار اند
میانِ فقرا بس بسیارند
به جمع اغنیا چندی قطارند
ز صفِ علما طایفه دارند

نازنین است و مقبول است(فریبا)
زنِ کاری و مشغول است (فریبا)
مرا یار است و غمخواراست و همسر
دلبر یارِ ملول است (فریبا)

لبِ نانِ جوین قناعتِ ماست
دامنِ عاجزی سعادتِ ماست
نمی ارزد بغم دنیای فانی
نیاتِ نیک ما مناعتِ ماست

بپا شوق دوتا زولانه کردیم
با مجنون بزمِ رفیقانه کردیم
کنار رفتیم ز شر و شورِ دنیا
لباسِ پاره را بهانه کردیم

خرابیم و خرابات جای ما است
کبابیم رویِ آتش پای ما است
شرابیم و بقُلقُل میزنیم جوش
ربابیم و طرب دنیای ما است

بیانِ بیخودی آسان نباشد
مقام بردن در آن ارزان نباشد
بگیرد جسم و آل و مالِ دنیا
به زجرِ جسم و جان پرسان نباشد

هوشِ باهوشِ خود دیوانه کردیم
رهی تا جانبِ میخانه کردیم
سرِ مدهوش رویِ شانه کردیم
گریستیم و تنی ویرانه کردیم

کودکییم بفقر گذرا شد
جوانییم بغربت بهوا شد
به سی و سه پیرِ هشتاد و دو مانم
امیدِ عمر و پیری پسِ پا شد

نه با یک مو طلایی خانه کردیم
نه با ساقی شبی پیمانه کردیم
نه چرسی خاکِ ساقیخانه کردیم
بهمراهِ جنون یارانه کردیم

به ذوقِ پِجَرو کُشتار نکردیم
به مدحِ این و آن گفتار نکردیم
بویرانیِ ملت کار نکردیم
به اخوان و کمونست عار نکردیم

فرار کردیم اما قرار نکردیم
وطنفروشی را شعار نکردیم
که ما را شاه شجاعِ ثانی گویند
تاریخِ زشت را تکرار نکردیم

پولِ حرام را شمار نکردیم
تیزرفتار و خانه قطار نکردیم
بسختی از حلال سرمایه میشه
ز کیف و مستی یک شکارنکردیم

درین ملکِ غریب کاری ندارم
خیالِ میلِ افطاری ندارم
اگر دستِ حوادث کوته میبود
ز کابل رفتنم عاری ندارم

نمایشنامۀ از دل نوشتم
با پرده های بس مشکل نوشتم
ستیژ و صحنه اش استند ساده
اگر اسرارِ آب و گِل نوشتم

نه رونق در هنریاری توانم
نه شاگردی و فنکاری توانم
رفیقِ دل شدم دادم بشارت
که این گفتارِ تکراری توانم

بیا تا تنگ در آغوشت بگیرم
بلایِ پای تا گوشت بگیرم
بلایِ گوش تا پایت بجانم
بتم آن لبِ خاموشت بگیرم

بیا تا رنگِ امکان را ببینم
دمی تختِ سلیمان را ببینم
مگر با خامۀ عشق تو دلبر
خداوندیِ جانان را ببینم

بیا تا بوسه بارانت نمایم
بمهربانی حیرانت نمایم
بیا تا کُرتهٔ عشق و محبت
ببازی- بازی در جانت نمایم

بیا که زندگی وفا ندارد
بمثلِ عشقِ ما بقا ندارد
بیا بنامِ رب بسوی عاشق
اگرچه نامِ آشنا ندارد

بیا که شعرِ دمسازم نمانده
تنها مانده ام همرازم نمانده
باین سوز و باین آواز و این ساز
صدایِ ساز و آوازم نمانده

بیا تا سُر به سازم باز آید
بر این شکسته هم یک ناز آید
بیا تا بر دوبیتیهای عاشق
غزلهای بسی دراز آید

دگر ویرانِ- ویران ساختم دل
بخاک و خون یکسان ساختم دل
شرر کردی که بردش آبِ هجران
ببادِ عشق پریشان ساختم دل

بیا که پایمردییم ببینی
تنِ ویران و سختییم ببینی
تو نیستی که هست ونیست مایی
که نیستی و هستییم ببینی

ز مُلکم تا قدم بیرون کردم
دوچندان بر غمم افزون کردم
ز سوزِ سینه صد آه جگر سوز
بگریان و فغان بیرون کردم

مرا مستی بَبِیخودی کشاند
زبانم بیتِ شعری را براند
پی کاغذ شوم قلم بگیرم
قلم چرخد تادوبیتی نشاند

گرفتارِ جِدایی استم امروز
برنج و بینوایی استم امروز
پیِ یک همدمِ دلسوز و دانا
بفریاد و گدایی استم امروز

مرا در شهرِ افغانان رسانید
بدرگاهِ شهِ مردان رسانید
ندارم جز (علی) ثروت بدنیا
تن و جانم نذرِ جانان رسانید

به والّدین گر احترام نداری
بدورِ زندگی آرام نداری
«بهشت در زیرِ پایِ مادران است»
جهنم جای تُست انجام نداری

(هدایت) شاعرِ فکرِ قوی نیست
(هدایت) مست از آن آبِ جَوَی نیست
(هدایت) عاشق است و سهل و ساده
پیِ صوفی و زهد و عَلَوی نیست

هر آنکو خدمتِ مادر نکردی
ز بهرِ عفتِ خواهر نَمُردی
بسختی رو گرفتی از برادر
یقین دارم ز یک پدر نزادی

نگر دردِ فراق چندان کشیدم
جفای دور بی پایان کشیدم
رقیبان را خجالت ده بیکبار
عیادت کن که بس حِرمان کشیدم

بگوشم گو که غمخوارِ تو استم
بگو دلجو! که دلدارِ تو استم
ببالینم بیا از روی الفت
لبم را بوس بگو یارِ تو استم

اگر دختر بشوهر داده باشید
پسر صاحبِ همسر کرده باشید
بدانید که ثوابِ بهترین را
به دنیا و به آخر برده باشید

دانی؟ عرفان میپوید (هدایت)
دانشمندان میجوید (هدایت)
همچو مستان میگوید (هدایت)
ز صوفییان میروید (هدایت)

ندامت از گناهانم نمودم
توبه هایِ فراوانم نمودم
رسیدم مژدهٔ بخشُود و آمرزد
چو پیهم عذرِ عصیانم نمودم

(غرور) انواع و اقسام داره لالا
که هر یک درس و پیغام داره لالا
یکی کبر است با غرورِ بسیار
که با تباهی فرجام داره لالا

چو این چشمانِ شهلا آفریدی
چو این گردنِ مینا آفریدی
خرامش دادی با صدگونه الفت
برای ما فریبا آفریدی؟

نگاری از رب العزت نصیبم
چشمِ مستش به هر دردی طبیبم
بسی شبهای هجران صبح کردم
کنون آغوشِ گرمی را قریبم

یکی عاشقِ لیلا آفریدی
یکی عالم و دانا آفریدی
یکی با صفرهٔ صد رنگ روزی
دگر بیکس و گدا آفریدی

مریضم و مگر بستر نمیشم
جوارِ پافتاده بر نمیشم
بمن خوراکِ رنگارنگ بیارید
باین پرهیزانه بهتر نمیشم

مه همگفتار با ستمگر نمیشم
درد خود گفته دردِ سر نمیشم
شنونده ندارد آه و دردم
ازین بیت صاحبِ دلبر نمیشم

خدایا! از نصیب بهتر نمیشم؟
باین تدبیر کاریگر نمیشم؟
صاحبِ پول و ثروت گر نمیشم
مه از خواستن ز تو کمتر نمیشم

هنرپیشهٔ بی جوهر نمیشم
تجار بچهٔ بی گوهر نمیشم
ز هشتم جنّتم حوری بیارید
به هر نادختری شوهر نمیشم

مه تسلیم به زن و دختر نمیشم
با منافق و جاهل جر نمیشم
به سمعِ شعر بیدل از (سرآهنگ)
به توفیقِ الهی کر نمیشم

ز تنگدستی شکایتگر نمیشم
پریشانی کشیده خر نمیشم
«درِ بسطِ خدا باز است» همیشه
نا امید از خدا اگر نمیشم

به انگلیسی اهلِ دفتر نمیشم
بفارسی صاحبِ اثر نمیشم
درین دوران میانِ بیسوادان
باین کوتاه نویسی تَر نمیشم

ازین مفلسی ها لاغر نمیشم
به دیپلوم داشتنم افسر نمیشم
دست و پا میزنم از بهرِ روزی
مگر از نیمِ نان بیشتر نمیشم

چو ازمفلسی ها لاغر نمیشم
پی جوهر مثلِ زرگر نمیشم
دوبیتی و موسیقی دربرم بین
جوان مردم پیر و کفتر نمیشم

یکی دختر که برما یک نظر داشت
رختِ سیاهِ مکتب را ببر داشت
مدام سرگرمِ درسِ مکتبش بود
ز حالِ دلِ عاشق کی خبر داشت

یکی دختر که زلفان شانه میکرد
خیالِ شُوی و جای و خانه میکرد
نصیبش شُویِ ظالم گشت آخر
که بر قصد ستم بهانه میکرد

مادری با دخترش راز میکرد
چه روزها بود که او هم ناز میکرد
دختر با قصه های عشقِ مادر
بخوابِ شوهری پرواز میکرد

یکی دختر که با بیست پسر داشت
هنوز هم خواستگارانِ دگر داشت
کسی از لُنده بازیهاش نمیگفت
چرا که بر سرش نامِ پدر داشت

هرآن دختر که دانی شُوی نکرده
یا پیر است یا که قولش موی نکرده
یا اخلاقش بد است یا چهره ناخوش
یا عطری بر لباسش بوی نکرده

یکی دختر که شوقِ شُوی بسر داشت
سرِ هیچ با مادر سربسر داشت
مادر صدگونه رختش کرد مهیا
نمیدانست که او میلِ دگر داشت

مرا عاشقِ (بیدل) کردی یارب
شکستِ مشقم از دل کردی یارب
مرا در حلقهٔ نیم بیت نویسان
باین گونه توشامل کردی یارب

بسی خواندم ز شعرِ (بیدلِ) تو
ندانستم دو بیتِ کاملِ تو
درین غربت کِه یابد معلمِ عشق
شاید نیستم ز اهلِ قابلِ تو

باین دورانِ خودکام ناتوانم
بکوشش بهرِ هرکاری جوانم
نامردان سردوچارم میکند دَور
پریشانم و از دل بفغانم

یکی دختر ز بیخوابی شکایت
ببُرد نزدِ حکیمی کرد حکایت
حکیمش داروی شوهر بدستش
بخاموشی بداد و کرد کفایت

دختری تا بخارج پا رسانید
تارِ عشقش با صد پسر دوانید
نه ترسش از پدر بود یا ز مادر
هوایِ شوهر از سرش رهانید

چشم با چشمِ مادر دوختی دختر
شرم و حیایِ خود فروختی دختر
ازین چشم چرانیهایِ هر روز
با یک پیتزا دلیور سوختی دختر

رواجِ ملکِ ما سخت است عزیزم
شُویِ خوب بسته با بخت است عزیزم
نپرسیده ترا شوهر رسانند
فقط دیدن سرِ تخت است عزیزم

یگان شُوی ناز وبازارت ستاند
یگانش رنجِ بسیارت رساند
یگانش هیچ نداند زنی یا سگ
یگانش بردیدگانت نشاند

بیا دختر که قندولِ منی تو
ظالمی گرچه مقبولِ منی تو
اگر قولت بقولم حلقه سازی
ملنگ گردم که کشکولِ منی تو

مسافر را دلاسا بنمایید
به گِردِ خوان یکجا بنمایید
چو میرفت و ببست رختِ سفر را
پناهش را بخدا بنمایید

مسافر سینۀ نازدانه دارد
هوایِ خانه و کاشانه دارد
بِکوش تا خارِ راهِ او نگردی
که بس بارِ گران بر شانه دارد

هرآنکو اهلِ وجدان خوانده خود را
آدم و نسلِ انسان خوانده خود را
بفعلِ زشتی کز وی یافته انجام
پشیمان گشته نادان خوانده خود را

دل از جورِ تو گریان مینماید
برایش مرُدن آسان مینماید
بجا از رشکِ رخسارِ تو خورشید
چنین سوزان و بریان مینماید

فِراقت مرا حیران مینماید
سوی دشت و بیابان مینماید
همین باغ و همین گلشن و بستان
مثالِ دَشت و میدان مینماید

دل از تقدیر پرسان مینماید
که کی مشکلش آسان مینماید
چو بلبل در قفس نالیده باخود
شکایتها فراوان مینماید

مرا یادِ تو خندان مینماید
ببزم عشق مستان مینماید
اگر پیرم و گر رنجور و مهجور
مردِ برنا و جوان مینماید

آنکه سَر در گریبان مینماید
خودش تسلیمِ قُران مینماید
سختیهای زمان و جورِ نَفسش
برایش سهل و آسان مینماید

آنکه ره سوی جانان مینماید
زبان در زیرِ دندان مینماید
که جز اعمال هیچم نیست از دهر
ز عصیانش پشیمان مینماید

به عاشق هرچه ارزان مینماید
لباسِ دنیه پالان مینماید
بجز تصدیقِ عجز و حرفِ قران
باقی گزاف و بهتان مینماید

چنان کین دردِ هجران مینماید
آفرین! هرکه بیان مینماید
مرا یادِ دوچشمانِ فریبا
هزار زنده و بیجان مینماید

دلم فریاد و فغان مینماید
بکاغذ خامه ریزان مینماید
وگرنه حرفِ عشقش بسی دشوار
برای عقلِ نادان مینماید

اگر تیری ز مژگان مینماید
بسوی سینهٔ مان مینماید
بقتلم خنده میدارد وَ مستی
اگر عمرم بپایان مینماید

آنکه عدول ز قران مینماید
قتل و غارتِ کسان مینماید
خطا از خود ندانسته و آسان
همش جانبِ یزدان مینماید

چرا؟ یار جان پیمان مینماید
،که بشکسته پشیمان مینماید
دوتا کرده بهمراهِ رقبیان
مرا در هجر زندان مینماید

لبانِ یار چو قیتان مینماید
دو زلفش مارِ پیچان مینماید
بنازم کلکِ آبگین و لطیفش
که تیزرفتار چالان مینماید

(هدایت) از چه ویران مینماید
،که خوب و زشت عیان مینماید
بجسمِ خستهٔ او دوستانش
خنجرِ کاری پنهان مینماید

اگر تو یارِ خود میخوانی ما را
رفیق و همدمت میدانی ما را
درین حالِ پریشان و حقارت
چرا در رنج و غم میمانی ما را

اگر تو همدم و همکارِ مایی
رفیقِ رنج و یارِ غارِ مایی
برای شادی هردوی مایان
بیا زودتر بیا در کارِ مایی

چو خواهی راه حق پیدا نمایی
دل اندر عشقِ او شیدا نمایی
نمیزیبد که در حالِ پریشان
رفیق و دوست خود تنها نمایی

گرم بشکسته دست و پا نمایی
مرا در عشقِ خود رسوا نمایی
به جور و نازِ خود چندان بیفزای
که ما را جانبِ بالا نمایی

اگر آقای اغنیایی لالا
ویا با علمِ خود بالایی لالا
اگر سلطانی یا در رأسِ قومی
تو پُر مسؤلیتِ والایی لالا

چنین که بیسر و سامانه رفتم
بخدمت بر درِ میخانه رفتم
تهی کردم کهنه خمهای می را
ز عشقِ رویِ آن جانانه رفتم

اگر از دوست بر بیگانه رفتم
ز عاقل رو سویِ دیوانه رفتم
منم بیخود ز عشقِ لایزالی
بصحرا بهترم کز خانه رفتم

مرا رنجور در هجران مسازید
بدونِ دستِ من پیمان مسازید
بیرون از حلقۀ مهر و محبت
خدارا ! لحظۀ حیران مسازید

غمِ دورِ جهان از سر بدر کن
برسمِ عجز چند پیمانه سر کن
خرابی هست در تحقیق آباد
تن آباد را ویرانه تر کن

خوشم عقلم بحرفِ دل بیامد
براه و رسمِ آن کامل بیامد
رها کرد الفتِ دنیای باطل
کز عشقِ حق همه حاصل بیامد

یگان بالا و پست از من بخوانید
شکستنهای من بر تن بخوانید
دوبیتیهای را کز دل نوشتم
برای دلبرم حتماً بخوانید

دوبیتی را خدا موزون کرده
غمم را از دلم بیرون کرده
دلم خالی ز حرص و آز دنیا
بسوی خویش رهنمون کرده

دلم خالی ز چین و چون کرده
براهِ راست رهنمون کرده
بخوان بیت و غزل را از (هدایت)
که ذاتِ حق خودش موزون کرده

مرا از ناکسان بیرون کرده
میانِ مخلصان درون کرده
شُکر کین سینه خالی کرده از کین
محبتخانهٔ مجنون کرده

بیایید مُرده ام ممنون سازید
ز ملکِ کافران بیرون سازید
میانِ کوهسارانِ دیارم
بگور ار میکنید مدفون سازید

بجز یاری گر از یاران خواهم
همین یک محنت و احسان خواهم
درین دورانِ کبر و خود نمایی
به اسلام استوار از جان خواهم

اگر راستی صاحبِ عقل و هوشی
حدیثِ مصطفی از جان بگوشی
طریقِ مرتد و بی دین و ملحد
همش دادی ببادِ فراموشی

تو با ما یک سخن میزنی یا نه
دو ماچی از لبم میکُنی یا نه
چطور لُچ مانده جانم بی تنِ تو
بدن را بر بدن میزنی یا نه

الا عشقت خرابم کده دختر
عذابِ در عذابم کده دختر
آن زلفانِ درازِ پیچ و تابت
بپیچ و تاب تابم کده دختر

الا حسنِ تو دیدن داره دختر
لبِ سرخت مکیدن داره دختر
همین ناز و اداهای که داری
به والله ! که کشیدن داره دختر

الا دختر که از ملكِ هراتی
یکی پسته دهن شاخِ نباتی
بپاکی و نزاکت بیمثالی
تو طلای بیست و چهار قراتی

الا دختر که مالِ قندهاری
یکی سرخ و سفید همچو اناری
پیشِ روضهٔ خرقهٔ مبارک
براهت میکشم چشم انتظاری

تو که قندِ شمالی واری دختر
چه انگور چینی ها میداری دختر
من از غفلت مسافری کشیدم
تو بهرم انتظاری داری دختر

الا دختر الا کابلی دختر
الا مکتبی و محفلی دختر
با این چشم و با این طرزِ خرامت
مرا میکنی پَلی- پَلی دختر

اگر کانِ شرم و حیایی دختر
ز بهر یار بکن خطایی دختر
پگا پیشِ قلای تان میآیم
پُتکی پیش مه بیایی دختر

اگر روزم گدایی گشته دختر
بهجران و جدایی گشته دختر
همین وصفِ جمالِ خوبرویان
مرا کِسب خدایی گشته دختر

چرا میلِ تو با یاری نمیشه؟
به سنگ میزنی بر قلبِ چو شیشه
اگر دوان ـ دوان سویت میآیم
بپایم میزنی با تیر و تیشه

الا دختر مه آزارت ندادیم
مه هیچ بندشی در کارت ندادیم
چرا قهر و غضب داری همیشه؟
مه با هیچ کسی اخبارت ندادیم

ترا حسنِ فراوان داده ایزد
چه شیرین سیبِ پستان داده ایزد
ترا ظالم وبا دستِ ستمگر
بعاشق صبر و ایمان داده ایزد

یگان را اهلِ ایمان کرده ایزد
یگان را سگکِ میدان کرده ایزد
یگان را قاتل و جانی و رهزن
یگان خواجهٔ وجدان کرده ایزد

یگان را میشود دلدارِ خود ساخت
رفیق و همدم و همکارِ خود ساخت
اما هرگز همان یارانِ دلسوز
نباید واقف از اسرارِ خود ساخت

یکی شیرینِ کاکا (مصطفی) بود
(بنفشه) خواهرش لطفِ خدا بود
هردو رفتند بخاک همراه (شبنم)
برادرزاده ام خیلی رسا بود

چه سخت است سه طفل از دست دادن
بیک روز هرسه را بخاک سپردن
(ذبیح) جانِ برادر چه توان کرد
مگر این کوهِ ماتم را کشیدن

(ذبیح) را پنج طفل احسان کردی
دلش خوشنود و شادمان کردی
چرا از وی گرفتی مالِ خود را ؟
به این زودی چشم گریان کردی

عاشق نیست آنکه جان قربان ندارد
غنی نیست آنکه دسترخوان ندارد
صحیح نیست آنکه خود وجدان ندارد
عالم نیست آنکه علم بیان ندارد

ببین بیتم اگر اوزان ندارد
پُر از عشقیست کو پایان ندارد
گهی تند و گهی تلخ و گهی شور
گهی جاندار و گاهی جان ندارد

حاکمِ ملک ما وجدان ندارد
منافق است او ایمان ندارد
خبر دارد ز روزِ تلخِ مردم
افغانست و مگر فغان ندارد

یکی کمک از پاکستان گرفته
دگر در پهلویِ ایران گرفته
دگر موم است بدست روس و اوزبیک
نفاق پا تا سرِ افغان گرفته

درین نیمه شبی دوبیتی میایه
دلِ گریانِ من بمستی میایه
صدا بیرون ز نوکِ قلم از شوق
کلمه ها خودش بهستی میایه

حالِ بسملِ ما پُرسان ندارد
جراحتهای ما درمان ندارد
خدایا ! رحم کن بسویِ مایان
که خیلِ آدمی انسان ندارد،

دل از جورِ کسی گریان ندارد
شکایت از برِ خوبان ندارد
اگر جفتِ خودش را او بیابد
دگر آرزو و ارمان ندارد

مرا این سینه بی کین است خدا جان
اصولم اصولِ دین است خدا جان
نمیدانم که سر و کارم آخر
چرا با منافقین است خدا جان

اول الفت و عشقبازی نمودم
با عاجزان سرفرازی نمودم
بسی آموختم از رمزِ حقیقت
که تا رقم حرفِ تازی نمودم

از منافق شکایت نمیکنم
او را بر حق هدایت نمیکنم
اگرچه تقسیمِ علم است لازم
به این گروه حکایت نمیکنم

توبه صلاحِ خوب بر ظالمان است
توبه توفیقِ کارِ عاجزان است
توبه و بهرِ آن پابند بودن
قبولِ ربِ بیحد مهربان است

هرآنکو هست انسان کرده توبه
ز عصیان است پشیمان کرده توبه
اگر حرفی ز قرآن و حدیث را
بخوانده از دل و جان کرده توبه

میانِ خلق فرق و اختلاف است
کسی بر دین و کسی برخلاف است
کسی صادق و راستگو هست دایم
کسی زبانش از حرفِ گزاف است

شهادت دادن از یقینِ ما هست
بخشی از عدل در آیین ما هست
مده شهادتِ دروغ هرگز
که این جُرمِ عظیم در دینِ ما هست

ای که رویت چو ماه آسمان است
دوچشمانت دو جامِ ارغوان است
جوان استی و مقبول و فریبا
زمین را از خرامت امتنان است

ای که سیلِ خون از چشمت روان است
بفَرقت سنگریزِ طفلکان است
مگر بشکست قلبت خوبروئ
که رنگت زرد و زارست و خزانست

نگویی عشق و عاشقی چسان است
گهی نامهربان گه مهربان است
با لیلای نرمخو سهل و آسان
با شیرینِ درشتخو ختمِ جان است

درین کافرستان چون بیکسانم
به اوجِ نوجوانی ناتوانم
ز مردمانِ پُر مهر و محبت
جز از اطفالِ معصوم کس ندانم

الا دختر ترا ادا چسان است ؟
خرامِ نازِ تو کبکِ روان است
دوصد دلباخته داری در خیابان
اگر عارت مرا رسد گران است

پدر یک نعمتِ خیلی گران است
مادر آرامشِ پیر و جوان است
بخدمت زود شو، ای مرد عاقل!
که دورِ زندگانی ناجوان است

مرا جورِ دوسّتان کده خسته
این ملکِ کافرستان کده خسته
نه مادر نه پدر که زار گِریم
رفتنِ بیمارستان کده خسته

مرا ملکِ (کانادا) کده خسته
مریضیِ (فریبا) کده خسته
خدایا ! مشکلم را کن تو آسان
حتی شعرِ من حالا کده خسته

خدا قهر و غضب را دوست ندارد
بلی ! لهو و لهب را دوست ندارد
مُتکبر و شِق و گردنِ شَخ
اینوعِ بی ادب را دوست ندارد

در ِ توبه هنوز بسته نگشته
خدا از توبه ات خسته نگشته
اگر بشکستی توبه باز توبه
بکن، گناهت که شسته نگشته

دلم در راه دین آمد شکران
کسب علم الیقین آمد شکران
بیرون کرد بغز و کبر و حسرت و کین
بمصداق ِ مبین آمد شکران

بشوق ِ یک دو معنی مستی دارم
اما از بیزبانی هستی دارم
سوادم صفر و علمم هیچ در هیچ
یگان بالا و دوصد پستی دارم

دلم خوش میشه کز اسلام گویم
به هر کس کیفِ این پیغام گویم
اگر علیك بگیرد یا نگیرد
به هر خورد و کلان سلام گویم

درین شبها که شعرم گشته جاری
نمانده جایِ بر گریه و زاری
با هر مصرع که میریزم بکاغذ
بحالم میکنم یك غمگساری

(احمد ظاهر) صدایش چه قشنگ است
اما کوه موسیقی(سراهنگ) است
یگان طرز(هدایت) خوش ترنگ است
مگر سازِ ضعیفش دُنگ و دنگ است

اگر شعرِم بهمراهم نمیبود
موسیقی یارِ آگاهم نمیبود
تا فریاد دلم را بدر آرم
مرده بودم ار گناهم نمیبود

کتاب راستی رفیق مهربان است
اگر متنش براساسِ قرآن است
یگان کتاب موضوعِ خیله دارد
نوشتهٔ برای این و آن است

دقت کن ساینس صدها را نگفته
که در قرآن پاک هستند نهفته
روزی رسد که علم آدمیها
گُلِ تصدیق وتأییدش شکفته

خدایا همتم بالا بسازی
مرا از مشکلات رها بسازی
نمیگردد کم از تو چیزی یارب
اگر دردِ مرا دوا بسازی

اگر مخلوق کمر بندت ز غفلت
که آرد حضرتِ ایزد بذلت
بقدرِ ذرۀ در شأن ایزد
نمیرسد زیان زین بغز و نفرت

اگر بنده از خداوند ستاند
بقدرِ بحر و کوهها که نماند
مگر ذرۀ از رحمت ایزد
نمیکاهد اگر بنده بداند

اگر با منکوحت زفاف کردی
شمشیرت بدرزِ غلاف کردی
بجایش گر زنا کردی گنه بود
مگر ثوابِ بس شفاف کردی

شُکر یارب که مالت پسرانم
(انیس) خورد و (علی) طفلِ کلانم
گهی آزار و گه شادم نمایند
درین ملکِ غریب از بیکسانم

خدا حاضر و شاهد دار دایم
اگر بر دین و ایمان هستی قایم
به پیشِ چشم مرگت در نظر گیر
که یابی کامِ دل نرم وملایم

بنامِ رب اگر خیرات کردی
دلی گر خوش شبِ برات کردی
نبر نامی از آن ؛ یادت ببر زود
وگر نه تلخ از آن نبات کردی

ز دل بیرون زرِ قرات کردی
بنامِ رب از آن ذکات کردی
فرامُش کردی و زود بردی از یاد
بدانی تلخ را نبات کردی

خداوند واحد است و بینیاز است
سلطانِ همه عالم یکه تاز است
نه اولاد دارد و نه والدی او
هم خدای محمود هم از ایاز است

خداوند بی اندازه مهربان است
توبه پذیرِ بنده هر زمان است
قرآن برای رهنمایی کُل
ز انس و جنِ این عالمییان است

اگرشعر ز اخلاق است چه بهتر
بخیر و به اتفاق است چه بهتر
بمصداقِ حدیث است و بقرآن
برای جمله اطلاق است چه بهتر

ولی نیست آنکه کرامات ندارد
عالم نیست آنکه مقالات ندارد
نه مرد آخرت نه زنِ دنیا
کو جهدی سوی مقامات ندارد

ولی جز در اهلِ عالم نباشد
برای هیچ کس ظالم نباشد
هرآنکو بیندش دلشاد گردد
پس از دیدار او نادم نباشد

هرآنکو ترسی از خدا ندارد
پروایِ مفلس و گدا ندارد
بگوشش نصیحت صدا ندارد
پُر از کبر است و زان جدا ندارد

دشمنِ همه شیطانِ لعین است
نه آنحضرتِ رب العالمین است
هرآنکو به بهشتِ حق قرین است
به اعمال و بکردارش همین است

جز تاریخ شده عروض و اوزان
وزن نیمایی را گردیده دوران
منم دنبالِ روشِ کلاسیک
تغزل دارم و دوبیتی چالان

دوصد عاشق دیگر چون هدایت
مثنوی و غزل دارد حکایت
عاشقِ شعرِ با وزن و بقافیه
نمیشود ختم ، مکن شکایت

فقط ذاتِ خدایی جاویدانیست
مبندی دل بدنیا که نادانیست
حتی خواجۀ خضر حیات النبی
روزی رفتنی از جهانِ فانیست

بیا که عشق را رهبر بگیریم
باوجِ کبریایی پر بگیریم
رها گردیم ز غوغای دو عالم
کنارِ ذات حق لنگر بگیریم

بیا که یک دو سه ساغر بگیریم
بمستی مستی بال و پر بگیریم
فقط یک جسم و یکجان گشته هر دو
بیک آتش بسوزیم در بگیریم

بیا که جام عشق را سر بگیریم
بهم آمیخته و اخگر بگیریم
بسوزیم باهم از فرطِ محبت
تا خاک گشته و خاکستر بگیریم

بیا گرمیِ همدیگر بگیریم
ز سوزِ عشق مرگ دربر بگیریم
بهنگامِ زندگانی پس از مرگ
همین عاشقی را از سر بگیریم

بیا مهر و محبت سر بگیریم
ز الفت همدیگر دربر بگیریم
به درز افگن به غیبتگو و بدبین
نگویم حرف گوشِ کر بگیریم

چه خوش از محبت لشکر بگیریم
چو آن دیوارِ چین پیکر بگیریم
بدنبالِ بغز و کین و عدوت
دگر یاری کنیم سنگر بگیریم

بیا تا دستِ همدیگر بگیریم
بقرآن چنگ زنیم سپر بگیریم
سفارشهای شیطانِ لعین را
به زیرِ پا لگتمالتر بگیریم

گپش اگر مدِنظر بگیریم
نزیبد کز تنش نیکر بگیریم
بیایید کهنه کرباسِ (هدایت)
یگان پینه زنیم استر بگیریم

بیا آشتی کنیم همکار گردیم
بهم خو کرده همکردار گردیم
ز آزار و غضب بیرون کشیم دست
بمهربانی همگفتار گردیم

مثالِ یارِ من همسر خوش آید
بهمراهش خواب و بستر خوش آید
اگر باهم به پیری و کهولت
رسیم دیگر ازین بهتر خوش آید

خدا مارا اگر هوشمند کرده
خلیفه بر زمین پسند کرده
چرا به زندگی دلبند کرده ؟
چرا به آخرت پیوند کرده ؟

بدون شک آدمیزاد هستیم
بدستِ نفسِ خود برباد هستیم
مقامِ ما بلند هست از فرشته
باختیارِ خود آزاد هستیم

فرشته آدمی را سجده کرده
خداوند آنچنان اراده کرده
زمین را با همه زیبایی هایش
خدا از بهرِ ما آماده کرده

مقدر بود کآدم زمین آید
که خاک هست و باصلش قرین آید
ازو نسل بروید گونه گونه
هیزمِ دوزخ و اهلِ دین آید

آدم از خاک، وز آتش لعین هست
فروتنی ز خاک حتم و یقین هست
شیطانِ آتشی دشمنِ دین هست
خویِ آتش همانا خشم و کین هست

ما از خاکیم و اندر خاکِ آدم
هم آب و آتش هست هم باد یکدم
گهی ما عاجزیم و خاکی خوییم
گهی با خشمِ خود رفته در عدم

خداوند چون تفاوت داده انسان
که تا صفاتِ خود را سازد عیان
یکی غرق است در عصیان و غفلت
یکی از صدقِ دل آورده ایمان

بگو خدا یکتا و بینیاز هست
نزاده و نه زو طفلی بناز هست
لاشریک هست و همانند ندارد
نه کس با قدرتِ او همطراز هست

اگر کودک شدم از سر چه میشد
از غمِ عالم بیخبر چه میشد
بروزِ عید و با عیدیِ بسیار
ز مهرِ پدر و مادر چه میشد

روزِ عید و بهمراه رفیقان
به سیرِ باغ و در گلشن و بستان
سفر کردن بدربارِ سخی جان
بملکِ ما خوشست در افغانستان

نمازِ عید اگر تنها بخوانی
لذت و کیف عیدت را ندانی
اگرچه سجده میداری رحیم را
بعد از نماز بگریان و فغانی

روزِ عید و ایامِ دلنوازی
شاعری دارم و ترانه سازی
چنان در وجدِ عشقم که تو گویی
با عرشییان کنم شوخی و بازی

روزِ عیدست و شادم اهلِ ایمان
که روزه را گرفتم شاد و خندان
پس از نمازِ عید خانه روم بس
لبِ دلبر بگیرم چون لبِ نان

بروزِ عید اگر دلدارِ بیمار
عیادت کنی با شکوۀ بسیار
شِفاخانه رفتن با دلِ افگار
کیفِ عید میبرد از یاد یکبار

روزِ عید جشنِ غنی و فقیر است
هم از خورد و کلان، جوان و پیر است
بدا بر حالِ آنکه سه روز عید
دلش در نفرت و کینه اسیر است

خوشم که روزِ عید است و کنارم
نگارِ نازنینِ دلشکارم
گهی رویم ببوسد گاه لبم را
ازین بیش دگر آرزو ندارم

بدامانِ نگارم در قرارم
فقط میلِ محبت بدل آرم
که عید است و بشادی و بمستی
لبِ یار گزم و هیچ نشمارم

روز عید و منم دوچشمِ گریان
که کس دارم و بیکسم بهجران
پدر جانم برفت پیوست بجانان
مادرم دور و من بدرد و حرمان

بروزِ عید و از مردُمِ نادان
شکایت کردن و گریان و افغان
نمی رساند این دردت بدرمان
حتی با ناکسان شادی کن الحان

هنوز ماهِ مبارکِ رمضان
بجریان است و روزه دارم الحان
نمیدانم که این بیتِ پیاپی
چرا از بهرِ عید گشته چالان

خوشا! عید و شادی وعشق و خندان
بمن از لب یارست بوسه چالان
رمضان رفت و افسوسی ندارم
با روزه کردم تلاوتِ قُرآن

مرا مستیِ عید اندر رمضان
آمده و دوبیتی گویم از جان
خوردم افطارِ خود بامرِ یزدان
چنانکه روزه بودم بامرِ شان

(علی جان) پسرم خنده کنان گفت
بابه جان چه سر و زیرِ زبان گفت
بگفتم که مرا هوایِ شعر است
خموش و بگذار دل چه توان گفت

حالِ برادرم (ذبیح) چطور است
که عید است و مصطفی اش بگور است
شُکرِ خدا که (عصمت) زنده دارد
وگرنه خانه اش همچو تنور است

خدایا! صبر کن بر (ذبیح) ارزان
مده داغ اولاد کسی را نشان
مرا که رنجور و آواره هستم
مکن با غمِ بیش دست و گریبان

خداوندِ متعال تک و تنهاست
ز تنهایی منالی تو که بیجاست
بیادت دار کز شاه رگِ گردن
خداوندِ رحیم نزدیک با ماست

اگر شعرست و آهنگست از خداست
منم هیچ و خدا مالکِ دلهاست
(هدایت) کین همه سر داده از دل
فقط عشقست کز عالمِ بالاست